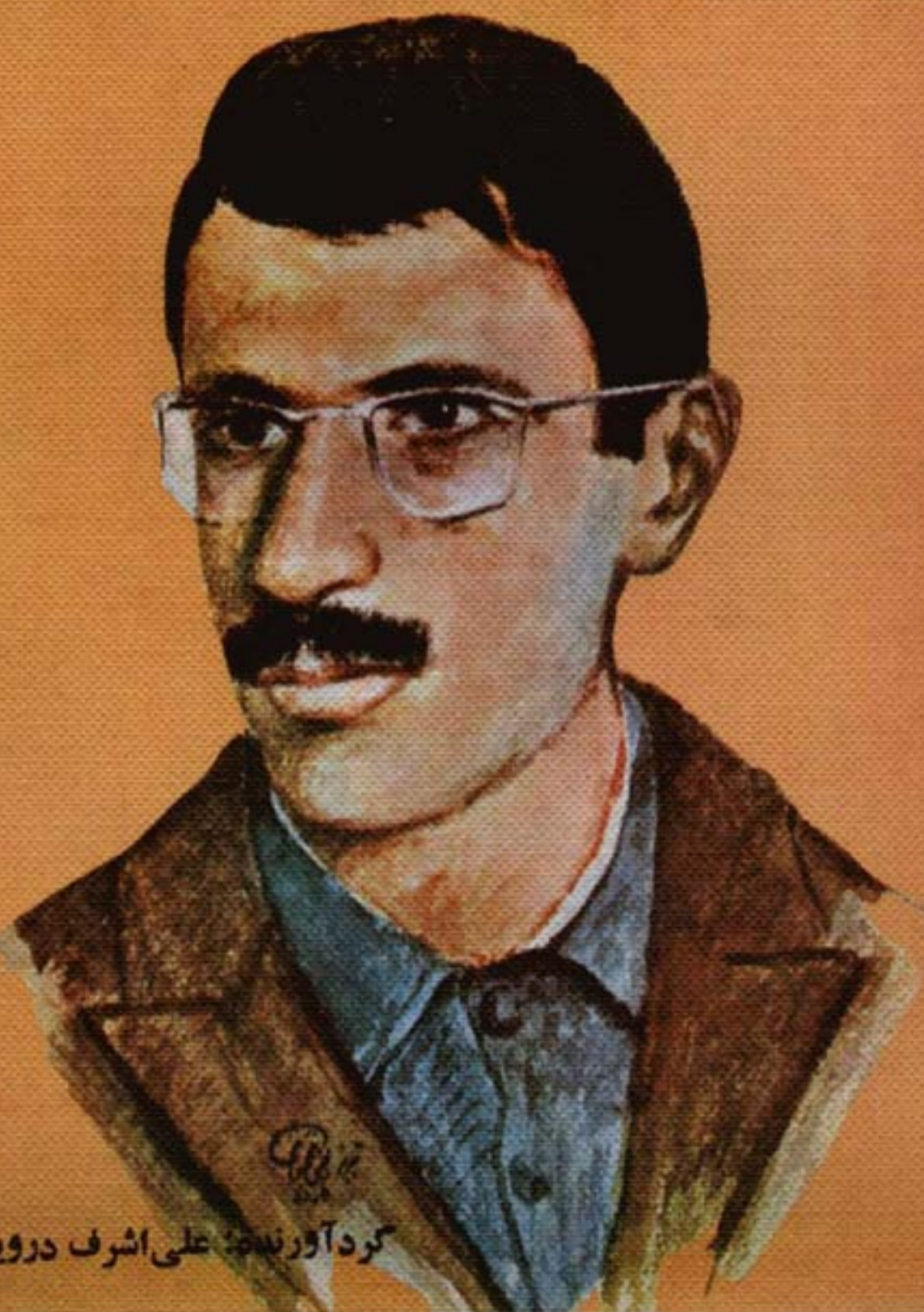


# کتاب کودکان و نوجوانان ۸



کرد آورنده: علی اشرف درویشیان



# کتاب کودکان و نوجوانان - ۸

قصه - شعر - مقاله - تحقیق - نقد و بررسی

شماره هشتم

گردآورنده: علی اشرف درویشیان

## نشر نوباوه

کتاب کودکان ونوجوانان—۸

زیر نظر: علی اشرف درویشیان

چاپ اول ۵۹

چاپخانهٔ نقش جهان

حق چاپ محفوظ

## در این شماره:

با کودکان و نوجوانان

### قصه

۵		
۶	محمدرضا نوری	زد خون
۱۵	فرهاد عزتی زاده	اجباری
۱۳	لطیف آزادبخت	باباجان ترا بد خدا مرا هم بشهر ببر
۲۵	حبیب‌الله سورسوری	اولین روز کار
۲۵	صادق یوسفی	انتظار
۲۹	محمود حاج محمدی	گل تاج
۳۳	عباسعلی یوسفی	میز مهربان
۴۱	بنی زاده	سرگذشت انقلابی شدن يك دختر روستایی بتول
۴۴	محمد نصیری فرد	بیداد بیکاری
۴۶	کهزاد بابادی	ننه امید
۴۹	منوچهر نرگداری	شهر فرنگ
۵۱	مرتضی خواجه‌علی	کوهکن
۵۳	احمدعلی بشیری	ای مادر، مادر خوب وزحمتکش
۵۵	جعفر ایمانی	روز جمعه
۵۶	حسنعلی چشمه‌گچی	خودخواهی ممنوع است
۵۷	علی جبباری	زد دهکنه ما
۵۸	موسی قیم	خاطره آن روز تظاهرات
۶۵	مجید حیدری	خاطره‌ای از تظاهرات
۶۲	تقی احمدی	زندگی يك روز پدرمن
۶۳	جعفر علی‌آبادی	مریضی

۶۷	علی حسینی موسوی	بلندگو
۶۹	رامین توحیدی	دوچرخه
۷۱	موسی یاراحمدی	سیب
۷۳	حبیب احمدی	زندگی يك روز پدر خود را بنویسد

## شعر

۷۵	نوروزعلی پورجعفری	با وحدت گتیم زنجیر قرنهای بردگی را
۷۶	ابراهیم حسین بیگی	جنگ خبر
۷۷	م - فخری تژاد	ده درصد
۷۸	مهناز خدادادی	بیا بید
۷۹	مهناز طاهر پرور	نغمه آزادی
۸۰	مرتضی خواجه علی	صیاد - صید

## مقاله

۸۲	دنار ع	چند خطی انتقاد
۸۳	فلورا حاجی آقایی	انقلاب ما
۸۵	علی بك موسوی	بمعمل کاربرد آید بمسخرانی نیست
۹۰	کامبیز سیاهپوش	ما چرا فقیر هستیم؟
۹۴	نورالدین - م	اول ماه مه
۹۶	بهزاد خبازی	وظیفه شما در جامعه چیست؟
۹۷	بهزاد خبازی	چرا کتاب می خوانید
۹۸	-	گفتگو با قاضی ریضاوی

## نقد و بررسی

۱۰۲	م. سرخپوش	نگاهی بنقشه «کی برمی گردی داداش جان؟»
۱۰۴		از بچه ها درباره صمد بهرنگی
۱۰۹		معرفی چند کتاب
۱۱۰		معرفی چند مجله ونشریه
۱۱۱		پاسخ به نامه های رسیده

## با کودکان و نوجوانان:

بعضی از بچه‌هایی که برای ما قصه و شعر و مقاله می‌فرستند، از طرز نوشتن و بیان مطالبشان معلوم است آنطور که سزاوار یک نویسنده و شاعر خوب است، مطالعه نکرده‌اند. گذشته از مطالعه حتی شناختی سطحی هم از زندگی اطراف خودشان ندارند. بعضی بدون مطالعه و شناخت برمی‌دارند و قصه‌ای راجع به یک دختر فقیر یا یک مرد بیچاره می‌نویسند؛ اما معلوم است که نه آن دختر فقیر را می‌شناسند و نه آن مرد بیچاره را دیده‌اند. عده‌ای هم از ما می‌خواهند که نوشته‌های آنها را دوباره بنویسیم و درست کنیم و غلط‌هایش را صحیح نماییم. باید به این دوستان گفت که این کار اولاً خیلی وقت ما را می‌گیرد و از طرفی به‌اصالت نوشته شما لطمه می‌زند. ما می‌خواهیم شما با همان کلمات ساده خودتان و با همان نگاهی که به طبیعت می‌کنید، با همان برداشتی که از زندگی دارید برای ما بنویسید. در وصف شب و ماه و کوه هزاران توصیف وجود دارد و این بسته به نگاه دقیق و ذهن کنجکاو شماست که با کدام توصیف و تشبیه تازه و بکر قصه و شعر خود را بیارید.

بعضی از دوستان در عوض آنکه با دقت و زحمت کشیدن روی قصه‌ها و مطالبشان قهرمانان و افراد بد نوشته‌هایشان را به‌خواننده معرفی کنند، یکبارہ شروع می‌کنند به فحش و بد و بیراه به شخصیت بد قصه خود. در حالی که نویسنده باید در توصیفی که از کارها و حرکات شخصیت قصه خود می‌دهد او را معرفی کند تا خواننده بفهمد که این شخص چرا بدست؟ چرا خائن است؟ چرا دغل‌کار است؟ و چرا خوب و شریف و افسانست؟ با فحش و بد و بیراه به‌فلان فرد قصه مسائل پیچیده زندگی ما حل نمی‌شود. باید فردی را که در داستان درباره‌اش می‌نویسید بایان کارها و انگیزه اعمالش به‌ما معرفی کنید نه بایشداوریهای خودتان. خیلی خلاصه و ساده بنویسید و زیاد در قید توصیف‌های دور از ذهن و غیرمنطقی نباشید. از افرادی بنویسید که آنها را خوب می‌شناسید. این را بازم فراموش نکنید، از شماره آینده یکی از قصه‌های خودتان را نقد کرده و در کنار قصه چاپ می‌کنیم تا پی به اشکال کارتان ببرید.

پیروز و موفق باشید.

## قصه

### رد خون

دوسه روز بود که ماموران خلع اسلحه بعه ریخته بودند. هر کدام يك اسب داشتند. وقتی شیهه می کشیدند، دهقانها بر خودشان می لرزیدند. گاه و جو اسبها را باید دهقانها تهیه می کردند. رئیسشان سبیل سیاه و کلفت و شکم گنده ای داشت. از آنهایی بود که تمام سالهای خدمتش را با خوردن جوجه کباب مفت و مجانی گذرانده بود. صدایش کلفت و ناهنجار بود. وقتی فرمان می داد، دهقانها جلوش مثل موش مرده، خاموش می ایستادند.

— من می دانم همه تان اسلحه دارین. سه روز بهتان مهلت میدم. اگه تحویلشان ندین سروکارتان با کمر بنده و ترکه انار. پیرزنها از ترس به پیچ پیچ افتادند. مامور بعد از مدتی سکوت ادامه داد: «من اجازه دارم به هر کس که اسلحشو تحویل نمیده شکنجه بدم. حتی بعضی کارا مته... بهتره اسمشو نگم فکر می کنم همه شماها بدانین؟» فکرش درست بود. همه دهقانها می دانستند. کارهایی مثل آویختن لنگه کفش به... و استفاده از تخم مرغ داغ... واقعا که باعث آبروریزی بود. سردسته با چشمان بادامی اش همه قیافهها را دید زد و باز هم گفت: «البته به آنهایی که شك ندارم تذکر بدم و آن اینکه همه تان را قسم می دم. خودتان می دانید که قرآن شوخی وردار نیس.» اینجا دیگر طاقت برای مردان ده نماند. مخصوصاً پیرمردها که بیشترشان اهل نماز و روزه بودند. شك بردن به کسی که اسلحه داشت یانداشت، همش زیر سر کدخدا بود. کدخدا اسلحه زیادی داشت از هفت تیر گرفته تا برنو و غیره. حدود پانزده تایی می شد. قبل از اینکه دولت نسبت به داشتن اسلحه بدون جواز خیلی خیلی سخت گیر شود؛ کدخدا روی آنها معامله می کرد. اصلا کارش اسلحه و قاچاق فروختن بود و نفع بردن. بخاطر اینکه قال قضیه را بکنند و پیش مامور محبوبیتی پیدا کند؛ همان روز اول دوتا از اسلحه هایش را تقدیم کرد و به تاج سر شاه، قسم

یاد کرد که دیگر اسلحه‌ای ندارد. مامور هم جادوی حرفش شد و دیگر چیزی نگفت. میان جوانهای ده تنها نورکرم بود که رفتارش با کدخدا جور نبود. یعنی بمقول خودش از خاله‌بازی خوشش نمی‌آمد. هفت‌سال پیش، کدخدا تفنگ تک‌تیری به او فروخته بود. حالا هم که ماموران به ده ریخته بودند، دست نورکرم کاملاً زیر تیشه‌اش بود. نورکرم اولین کسی بود که کدخدالوش داده بود.

\*\*\*

دوتا از ماموران نورکرم را جلو آوردند. سرسته، نگاه تلخی به او کرد و گفت: «احمق بی‌شعور چرا اسلحت رو تحویل نمیدی. مگه باهات شوخی دارم. میدانی شوخی را کجا می‌کنن؟»  
نورکرم بخود می‌لرزید. نقش بالا آمده بود. اما هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. رگهای بازوانش تند می‌شدند و حرفهای ناموسی مامور را نمی‌پذیرفتند.

— حرف بزن ببینم چرا اسلحت را تحویل نمیدی؟  
نورکرم قبل از اینکه بمسوال جواب بدهد، نگاهی به کدخدا کرد و زخم چشمی زد و گفت: «سرکار مه ۱ اونه هفت سال پیش خریدم.»  
— برای چی خریدی؟ ها؟ برای دزدیت بود. مگه نه؟ سیلی محکمی به او زد و ادامه داد: «بگو دیگه چرا لالی؟»

نورکرم سرخ شد. فکهایش را بهم فشار داد و آرام و با التماس گفت: «نه بخدا سرکار، مه تو عمرم دزدی نکردم. کدخدا خودش می‌داند.»  
سرسته به تقلید و تمخر آمیز گفت: «پس برای چیست بود؟»  
— سرکار خدا بهر شاهدی براگله بانیم بود. اگه اون تفنگونداشتم گرگ کلمه نابود کرده بود.

— خوب اگه راست میگی چرا تفنگ جوازدار نخریدی؟  
— آخه سرکار تفنگ جوازدار گرانه. مه پولم کجاس که جواز دار بخرم.

— حالا تفنگ کجاس  
— سه سال پیش از کمر افتاد پائین و شکست. سرکار بهجان برادرم راس میگم.

خشم مامور کمی فرونشست. عرق پیشانی‌اش را با دستمال پاك كرد و گفت: «حالا همون شكتشو بيار ما قبول داريم.»  
 نور كرم بدله‌ره افتاد و گفت: «سركار شكتشو ندارم. انداختمش تو آب سيمره!»

— دروغ نگو بی‌شعور  
 — سركار دروغم چيزه. خدا بمر شاهد راس ميگم. فقط لولش ماند اونم بر دم تاريخه بازار؟ فروختمش.  
 — اگه راس ميگي چطور نگرفتنت؟  
 — سركار بجان برادرم اگه دروغ بگم پيچاندمش به پالتوم كسي نديد.

— چرا فروختيش؟  
 — سركار جان بمخدا احتياج داشتم. مي‌خواستم با پولش بيرا گوسفندام دوا بخرم.  
 سرسته كمي فكر كرد. و دستور قطعي را چنين صادر كرد: «نه، تو دروغ ميگي. بايد شكنجه بشي»  
 نگاهی بدهقانها كرد و گفت: «شماها لايق خوش رفتاري من نيتين.»

\*\*\*

نور كرم را لخت كرده بودند و با تر كه‌هاي باريك انار اورامي زدند. مادرش شيون كنان پيش آمد و خودش را روي او انداخت: «سركار، جان بچه‌تان تزنيش. قول ميدم اسلحه‌ش تحويل بده...»  
 سرسته دست بلند كرد و گفت: «بسدیگه تزنيش. براي امروزش كافيه. واي بمجالش اگه تحويلش نده.»  
 نور كرم ناله‌كنان از زمين بلند شد. آهسته خم شد و خاك روي بي‌جامه‌اش را تكاند و لنگان‌لنگان براه افتاد. سر دسته از پشت داد زد: فكر فرار به‌كلت تزنه اونوقت مامي‌دانيم و مادر پيرت.  
 مادر در حالي كه زير بفلش را گرفته بود گفت: نمسركار قول ميدم فرار نكنه. اگه فرار كرد مرا دار بزنين.  
 سرسته نفس عميقي كشيد و گفت: «خوب يادت باشه چه گفتم.»

۱- رودی است در کرمانشاهان و لرستان.

۲- بازار سرپوشیده کرمانشاه.

\*\*\*

شب از نیمه گذشته بود. نزدیکیهای خروس‌خوان بود. نور کرم همه‌اش به یک پهلو خوابیده بود. ده‌ها بار بیدار شده بود و از مادرش چاره‌جویی خواسته بود. هیچ فایده‌ای نداشت تنها راهش این بود که هر طور شده تفنگ دیگری بخرد و به‌مامور تحویل بدهد. نه اینکار هم شدنی نبود چون پول نداشت. از طرفی هم ترس در دهات دیگر حکمفرما شده بود. چه کسی جرات می‌کرد به‌او تفنگ بفروشد. آن‌هم یک تک‌تیر. سرش را به‌متکا چسباند و سعی کرد خودش را به‌خواب بزند. خوابش نمی‌برد. به‌فردا می‌اندیشید. آیا به‌رفتار مامور اعتراض کند یا ضربه‌های ترکه‌ها را تحمل کند؟ چشمش را می‌بت ولی خوابش نمی‌برد.

\*\*\*

صبح با سنگهایی که به‌سینه گرفته بود، جلو رفت و با عصبانیت تمام داد زد: «سرکار به‌جان برادرم دروغ نمی‌گم اگه باز بزنیم با این سنگا مغزته درمی‌آرم.»

سرکار در حالی که تعجب می‌کرد خودش به‌جوش آمد و دست به‌هفت‌تیر شد. نور کرم سنگی را با ضربت تمام بر سینه‌اش زد و فرار کرد. سرسته از پشت بر او نشانه گرفت. گلوله به‌راش خورد. وحشت مردم اوج گرفت. همه به‌خانه‌هایشان گریختند و به‌تپشهای تند قلبشان گوش فرا دادند. ماموران همراه کدخدا نور کرم را نیم‌ساعت دنبال کردند. رد خون را گرفتند تا بعدر لانهٔ یک پلنگ رسیدند.

کدخدا گفت: «همینجاس. بی‌کم و کاست، رد خودش رفته تو این سوراخ.» نور کرم توی سوراخ بود داخل سوراخ تاریک بود. به‌بیرون که نگاه می‌کرد فقط پاهای آنها را می‌دید. صدای تپش قلبش را کم کرد. سرسته هفت تیرش را داخل گرفت و آتش کرد. یک «آخ» بلند در سوراخ پیچید و او را مطمئن کرد. ماموران سکوت کردند و رد خون را گرفتند و برگشتند.

\*\*\*

سرستهٔ ماموران استشهد نامه‌اش را تمام کرد. در آن قید شده بود که نور کرم جعفری به‌جرم سرپیچی از قانون بدست ماموران به‌قتل رسید. تنها کدخدا و چند نفر دیگر بودند که زیرش را امضاء کردند.

مخمدرضانوری - کرمانشاه مهرماه ۵۷

## اجباری

وقتی از خواب بیدار شدم، باد سردی نمی‌دانم از کجا وارد اتاق می‌شد و اتاق را سردتر می‌کرد. از حیاط صدای پدرم می‌آمد که با مادرم حرف می‌زد. جمعه بود و مدرسه‌ها تعطیل. هنوز آفتاب نهمیده بود و سردی صبح همچنان باقیمانده بود.

از جایم بلند شدم و به اتاق دیگرمان رفتم، چند استکان چایی با یه تکه نان ساجی به دندان کشیدم و به حیاط رفتم. آفتاب حسابی بالا آمده بود و آن سرمای صبح از بین رفته بود. نایلونم را که پراز سقرا کردی بود، از دست مادرم گرفتم و از حیاط بیرون زدم.

به طرف کوچه‌های بالای شهر براه افتادم و صدایم سکوت کوچه‌ها را می‌شکست. سقز کردی با کفش کهنه و کاسه‌های شکسته عوض می‌کردم. می‌رفتم و کوچه‌ها را زیر پا می‌گذاشتم.

صبح بود و در کوچه‌ها فقط باتک رهگذرها برمی‌خوردم. چند کوچه آنطرفتر هم چندتا از همکلاسیه‌هایم را دیدم که بازی می‌کردند.

جمعه‌ی گرمی بود. گرمتر از جمعه‌های دیگر. هرچه پیش می‌رفتم، هیچی گیرم نمی‌آمد. نه کفشی و نه کاسه‌ای.

از در حیاطی می‌گنشتم، در حیاط باز بود و چند لنگه کفش پیدا. خواستم بروم و کفشها را بردارم و تو جوالم بریزم و بفروشم. اما بادیدن دیوارهای فروریخته‌ی خانه و حیاط کوچک. به یاد خانه‌ی خودمان افتادم و یاد موقعی که از پدرم کفش می‌خواستم. از در حیاط رد شدم!

\*\*\*

ظهر دست‌خالی با ننه‌رو در رو شدم. ننه هیچی نگفت. حتی نگفت: که ما شانس نداریم.

غصه‌ی نفروختن آدامس‌ها رو دلم سنگینی می‌کرد. از حیاط خانمان

بیرون زدم و بمطرف خیابان شهر براه افتادم. خیابان شلوغ بود، شلوغتر از روزهای دیگر. روی سکوی سیمانی دکانی نشستم و چانه‌ام را رو دستهایم گذاشتم. دستهای زبر و کار دیده‌ام.

ماشینی غرش کنان خیابان را طی می‌کرد و روبه‌بالا می‌آمد. به‌ماشین خیره شده بودم. تا حال چنین ماشینی ندیده بودم. ماشین از من که رد شد، دنبالش از پیاده‌رو پابدم گذاشتم. حین دویدن به‌زنی برخورد کردم و زن سه‌چهارتا فحش بارم کرد. ماشین به‌کوچه پیچید و من هم آنجا رفتم:

\*\*\*

در مسجد شهر مردم ازدحام کرده بودند. صدای گریه و شیون می‌آمد. گونه‌ی زنها خراش برداشته بود. یک‌جا هم مردی با صدای بلند های‌های گریه می‌کرد.

امنیه‌ای پیرزنی را هل داد. پیرزن به‌زمین خورد و سربندش آنطرفتر توی خاکها به‌زمین افتاد. پیرزن بلند شد. آرنج‌هایش زخم شده بودند و روگونه‌ی خراشیده‌اش خاک نشسته بود. سربندش را برداشت و بی‌صدا به‌میان جمعیت رفت. زن جوانی با تمام وجودش گریه می‌کرد و از چشمان درشت و سیاهش اشک روگونه‌هایش روان می‌شد و بدحش می‌رسید. پیرزنی دستش را روبه‌هوا بلند کرده بود و می‌نالید.

جوانان داخل حیاط مسجد کز کرده بودند. ماشینی که به‌دنبالش آمده بودم با تمام هیكلش پشت بدمر مسجد داده بود و راننده پشت‌فرمان چرت می‌زد.

صدای گریه قطع نمی‌شد. امنیه‌ها به‌جنب و جوش افتادند و در مسجد باز شد و جوانان به‌صف به‌میان ماشین پریدند. صدای گریه‌ها بلندتر شد. مردم بمطرف جلو هجوم بردند و آخرین جوان بود که بداخل‌ماشین می‌پرید.

گوشه‌ای دور از مردم زنی خودش را توخاک و خل انداخته بود و گونه‌اش را می‌خراشید و موهایش را چنگ می‌زد.

ماشین غرید و جمعیت شکاف برداشت. بچه‌ها رودیوار مسجد رفته بودند و از آنجا تماشا می‌کردند. جمعیت کنار رفت و ماشین حرکت کرد.

زن‌ها و مردها و بچه‌ها به‌دنبال ماشین پا بدو گذاشتند. زنی سربندش

را به طرف ماشین پرتاب کرد. مردی کسی را نفرین می کرد. جوانان ده و شهر دست تکان دادند و ماشین سرعت گرفت و رفت.

فرهاد عزتی زاده

آخر زمستان - ۱۳۵۶

## باباجان ترا به خدا مرا هم به شهر ببر!

دیشب آنقدر به مادرش گفته بود تا به پدرش بگوید تا او را هم همراه خود ببرد و آنقدر به پدرش التماس کرده بود که پدرش بهش قول داد که فردا او را هم همراه خود به شهر ببرد. شب تا صبح از خوشحالی خوابش نبرد و فکرهای خوب یکی پس از دیگری از مغزش گذشت. صبح زود بگمراه چهره اش احمدعلی را با خبر کرد و گفت که بلند شود. لباسهای نوش را که دیروز ننه اش جدا کرده بود. تنش کرد. رفت دست و صورتش را شست. بگمراه هم دست و صورتش را شست و با حوله کثیف و پاره ای صورتشان را پاک کردند.

گالشهای خواهرش را که کمی از «کلاشهای» خودش بهتر بودند پایش کرد. ولی کمی برپایش تنگ بود. جوری که انگشت پایش را آزار می داد.

بگمراه دست احمدعلی را گرفت و از حیاط بیرون رفتند. خروس دوباره خواند.

بگمراه که دستش در دست پدرش بود بسوی جاده ماشین رو حرکت کرد. از تپه بالا رفتند. نوك كوه جلب نظر می کرد. انگار کوه دیروز با خورشید دعواش شده بود. از کله اش خون آمده بود و حالا ننه باران داشت سر آقا کوه رو می شست و هنوز خون کمرنگی توش سرش بود و سرش را کمی بلند کرد.

سر راه نه که به جاده ماشین رو وصل شده بود و دوراهی درست کرده بود ایستادند.

وانتی داشت پیش می آمد. وقتی که نزدیک شد. بگمراه دستش را بلند کرد و راننده سرش را لزشیخته یخزده ماشین بیرون آورد و گفت:  
کجا میرید؟

— شهر

راننده گفت: «خوب زود تر بیاید بالا برو عقب بنشین»  
بگمراه و پسرش بالا رفتند.

باد می‌وزید و چهره احمدعلی و بگمراه را کبود کرده بود. بگمراه  
گفت: «خوب شد او مدی الان از سردی ریقت درمیاد؟»

چفیه را از دور سرش وا کرد و به‌دور سر و گردن احمدعلی پیچید.  
چند قفس مرغ توی ماشین نظر احمدعلی را جلب کرد و در همان حال  
که به قفسهای مرغ می‌نگریست گفت: «بابا راستی آن مرغ اینوری آن  
بزرگه رو می‌گم از مرغی که شب عید خوردیم چاق‌تره‌ها؟»

پدرش با حالتی اخمو گفت: «تو فقط بفکر شکمی» و احمدعلی  
دنبالش را نگرفت. مرغی صدا کرد: کخ! و گردنش را توی سینه‌اش برد.  
احمدعلی به‌راه که پیچ‌پیچی بود و به‌ماری می‌مانت نگاه کرد  
و دستش را از میله یخ زده جدا کرد و به میله‌ای دیگر تکیه داد.  
سندلیهای چوبی ماشین تقا تقا صدا می‌کردند.

خورشید یواش یواش داشت به ملاقات زمین می‌آمد و روز حالا  
چراغ قوه پرنورش را که خورشید باشد به‌لاشه بیجان زمین می‌انداخت و  
آهسته آهسته راه می‌رفت.

از دور شهر نمایان شد شهری که برای احمدعلی ناآشنا بود. تیر  
های برق، آنتنهای تلویزیون، منبع‌های آب که وجودشان بزای احمدعلی  
حسرتی به‌جای می‌گذاشت، همه و همه نمایان شدند. نوك موهای بگمراه  
را گرد گرفته بود. ماشین وقتی که به شهر خیلی نزدیک شد در اولین  
ساختمان شهر ایستاد، و وقتی که ترمز کرد ماشین تکانی خورد و سراحمد  
علی به میله‌ای خورد. احمدعلی دستش را روی چشمش گذاشت، و راننده  
سرش را از شیشه ماشین بیرون آورد و گفت: «بیاید پائین»، بگمراه  
تکانی به‌خود داد دهن‌دره‌ای کرد و خود را جمع و جور کرد و پائین  
رفت احمدعلی هم پشت‌سرش. هردو پیاده شدند.

احمدعلی احساس خستگی میکرد. پاهایش تا لحظه‌ای بی‌حس شد.  
ولی بعد از سه‌چهار قدم که راه رفت حالت همیشگی خود را پس گرفت.  
راننده گفت: «کرایه تون می‌شه چهارتومن یا لا درآر کارداریم.»  
بگمراه دستش را به‌جیبش برد و سه‌تومن بیرون آورد و بوی  
راننده دراز کرد و گفت «بگیر! سه‌تومنه والا از این بیشتر نمی‌دم» و پس  
از بگومگوی زیاد راننده سه‌تومن را قبول کرد.

بگمراه دست احمدعلی را گرفت و بسر خیابان رسیدند. يك سواری قرمز رنگ نزدیک شد. پسر سرش را بیرون آورد و زبانش را برای احمدعلی بیرون آورد و راننده روی پدال گاز فشار داد و ماشین دور شد. احمدعلی مرتب به این طرف و آنطرف نگاه می‌کرد. تا اینکه منبع آبی نگاهش را دزدید:

«بابا این دیگر چیه؟» پدر که حال نداشت جواب دهد با لحنی آرام گفت: «چیه چند تا میله آهنه روهم گذاشتن و جوشون زدن لابد برای زیبایی شهره و شاید هم روقبر يك نفر لایق گذاشتن.»

احمدعلی از دیدن این همه چیزها سیر نمی‌شد انارها و پرتقالها و میوه‌های رنگارنگی که هیچ جا ندیده بود، که در يك جا اینقدر میوه باشد. دکانها، درختها، که مرتب دور خیابان چیده شده بودند، ماشینها موتورهای سواری میدانها و هزاران چیز که مفهومشان برای اوتعجب آور بود. و از دیدن این همه چیز سیر نمی‌شد و دلش می‌خواست يك ساعت بایستد و نگاه کند. آنقدر محو تماشا بود که نزدیک بود زیرماشین برود راننده سرش را از شیشه ماشین بیرون آورد و دوسه فحش رکیک داد و دور شد.

گاه و گداری که توی کوچه‌ای راه می‌رفتند، احمدعلی بچه‌هایی را می‌دید که یکی يك چوب دراز در دست دارند، و از حرکاتشان معلوم بود توی آشغالدانها بدنبال چیزی می‌گردند.

احمدعلی باخود فکر می‌کرد آیا توی شهر هم فقیر وجود دارد؟ احمدعلی هرچیز را می‌دید، بهانه می‌گرفت و جوابش فقط تشرهای ناخودآگاه پدر بود که گاهی او را می‌ترساند. دردلش با خود گریه می‌کرد و خجالت می‌کشید که جلو مردم اشک بریزد.

وقتی که میوه‌های رنگارنگ را می‌دید آب از دهنش می‌آمد و وقتی که بوی مطبوع را می‌شنید دماغش را می‌زد و دلش به‌سورقور می‌افتاد.

دلش می‌خواست پدرش برایش يك انار بخرد. دلش می‌خواست کسی نباشد تا برود پرتقالهای گندیده آشغالدانی و انارهایی که آیشان مکیده شده بود و فقط شکلشان جلب نظر می‌کرد، آنها را بخورد. دردل كوچك احمدعلی هزاران آرزوی كوچك وجود داشت. آرزوی داشتن يك ماشین مثل ماشین پسر كندخدا که گاهی خواب می‌دید صاحب آن

شده است و خاك را توی آن می‌ریزد و می‌برد آنظر فتر جکش می‌زند. آرزوی داشتن يك چراغ قوه مثل چراغ قوهٔ پسر شهدی مراد برای شبها، تا چشم سگها را با آن بزند، تا شبهای عاشورا جلوی پای جمعیت سینه‌زن را روشن کند، تا کسی توی چاله‌ها نیفتد. آرزوی داشتن يك تفنگ چوبی که نخى به آن می‌بست و می‌رفت گوسفندان دروغین رفقاییش را بگذرد.

و هزاران آرزوی كوچك دیگر که در مغزش هیولایی درست می‌کرد و بصورت رؤیا در مغزش پرورش می‌یافت. ولی خودش اطمینان داشت که پدرش هیچيك از اینها را برایش نخواهد خرید.

شیشه‌های دكانها که آراسته به چیزهای رنگ‌وارنگ و مهره‌های قشنگ بود چشمش را می‌زد دلش می‌خواست آن عروسك پشت شیشه را که چشمهایش را می‌چرخاند برای خودش ببرد تا توی خانه باخواهرش با آن بازی کند.

پدرش یواش یواش به پائین شهر حرکت می‌کند. نزدیک به ساعت سه بعد از ظهر است و احمدعلی خسته است. مثل سربازی که لحظه‌های حساس جنگ را احساس می‌کند و عرق کرده است.

مثل خورشید که از صبح تا عصر دویده است و عصر از شدت خستگی سرخ شده است و می‌خواهد برود و توی لانه‌اش پشت کوهها بنخوابد.

پابه‌پای پدرش راه می‌رفت و گاهی هم می‌دوید. دلش می‌خواست پدرش یواشتر راه برود. وقتی که به آخرین دكانهای شهر رسیدند پدرش داخل دكاني شد. پولی از جیبش بیرون آورد و گفت: «از آن كلوچه‌ها که رنگ جلدشان بور است چقدر میشه؟» دكاندار گفت: «والا میشه سه تومن.» و بگمراه دهنش باز شد و گفت: «الان جنا از دورهٔ شاه گراوتر شدن.» و بعد گفت: «خوب یکی از همینا بده» و به يك بسكویت اشاره کرد: دكاندار بسكویت را به بگمراه داد و گفت: «میشه يك تومن» بگمراه به دكاندار گفت:

«بابا به حضرت عباس پارسال من از اینها گرفتم. بهم دادن ۵ ریال» و احمدعلی فقط بدهان دكاندار خیره شد. که می‌گفت: «پدرمونو»

درآوردی با این خریدت. این فارسا میان میخرن يك بیسکویت يك تومنی را به او نابدی و بگی میسه صد تومن. یواش صد تومنو در میارن بهت می دن. آخرش بگمراه يك بیسکویت ۵ ریالی برای احمدعلی خرید. و آه عمیقی کشید و بسکویت را به دست احمدعلی داد و گفت: «نه بگیر دیگه.»

کمی از بسکویت را خورد. مزه اش بد بود. مثل روغن مانده توی قوطی ها که با بچه ها می خوردند. مثل شیر خر که موقعی که سیامسرفه گرفته بود و مادرش بزور توی حلقش ریخته بود. بزور نصف بسکویت را خورد. و نصف دیگرش را جوری که پدرش نبیند توی جدولی که آبهای کثیف و تنبل در آن راه می رفت انداخت. پدرش يك کیلو چای و مقداری قند و سیب زمینی و نقل برای عید و نبات و کشمش برای ننه که تازه بچه آورده بود خرید تا با چای بخورد. حرکت کردند و موقع ای که به پامپ بتزین رسیدند یکی توی يك مینی بوس فریاد می زد «رومشکان - رومشکان» خانه آنها هشت کیلومتر بارومشکان فاصله داشت. یعنی باید از آنجا هشت کیلومتر بروی تا به رومشکان برسی.

بگمراه گفت: «بیاییم بالا موقعی که سر راه آبادی خودمان رسیدیم پیاده می شویم و از آنجا به خانه می رویم» مینی بوس که ایستاد بگمراه سوار شد و احمدعلی هم پشت سرش سوار شد. توی ماشین پیر مردی را دید که عینکی به چشم زده و داشت جلو جاده را نگاه می کرد. بعد از مدت کمی سه چهار زن هم بالا آمدند و ماشین حرکت کرد. پدر احمدعلی توی ماشین دوسه دانه نقل به احمدعلی داد.

احمدعلی ناراحت بود. حالش به هم خورده بود. دلش خواست از ماشین پیاده شود. هر چند یکی از بهترین آرزوهایش سواری ماشین بود. سرش گیج می رفت. کمی استفراغ کرد و پدرش غافل از آنکه بداند مسبب استفراغ چیست گفت: کمتر بخور تا استفراغ نکنی.

ماشین ایستاد. دوسه زن و يك مرد پیاده شدند. راننده کرایه ماشین را گرفت و ماشین دوباره حرکت کرد. خیلی یواش می رفت.

احمدعلی کمی استفراغ کرد. و صدای حق حق زنها که داشتند استفراغ می کردند، فضای ماشین را آلوده کرده بود؟ و بعد از مدتی بگمراه راننده را صدا زد: «آقا ایستاد»

راننده گفت: «کرایه تون میسه سه تومن و پنج ریال.» و بگمراه سه تومن به او داد و پیاده شد. راننده گفت: «بابا مثل اینکه میخوای بقیه

کرایه‌رو نندی ۵ ریال را بده.» و بزور ۵ ریال از بگمراذ گرفت. احمدعلی پیاده شد. در را خوب جفت نکرد و راننده گفت: «بچه‌سگ درو خوب ببند.» در را جوری فشار داد که شیشه‌های ماشین به لرزه افتاد. راننده فحش دیگری داد و ماشین حرکت کرد.

احمدعلی هم توی دلش به راننده فحش داد. پدرش در کنار او حرکت کرد. احمدعلی گفت: «بابا وایا حالم بهم خورده عقم می‌آد.» پدر ایستاد احمدعلی کمی استفراغ کرد. و از ترس پدرش بلند شد. کمی حالش بجا آمد و پدرش هنوز خیال می‌کرد که زیاد خورده است. پدرش گفت: «بدبخت مگه مجبوری اینقدر زیاد میخوری؟» احمد علی گفت، «پدر این استفراغ مال اون بسکویت بود. مزه بسکویت مثل مزه بسکویتی بود که پارسال زن هالو؟ ابراهیم خریده بود یعنی فاسد بود خدا میدانه مال عهد بوق بوده.»

از تپه پائین آمدند. نقلها توی دست احمدعلی عرق کرده و چرکی شده بودند. وقتی جلو خانه رسیدند زهرا جلو پدرش دوید پدرش هیچی به او نداد و زهرا به گریه افتاد و از بوق رفت و پای دیوار و گریه کرد. مادر پیش احمدعلی نشست و گفت: «احمدعلی! پدرت چی برات خرید؟» و احمدعلی گفت: «چی خرید؟ يك دانه بسکویت فاسد خرید که همشو استفراغ کردم و مادرش گفت: «مادرت بمیرد.»

مادر بلند شد و رفت کیسه را جستجو کرد تا ببیند بگمراذ چی آورده کشمش و نقل را قایم کرد و احمدعلی هرچه التماس کرد مادرش هیچی بهش نداد. بگمراذ وارد شد و موقمی که دید که احمدعلی دارد به مادرش التماس می‌کند، دندانهایش را نشان داد و گفت: «بدجنس مگه تو شهر بسکویت نخوردی؟» و کفشی را برداشت و به طرف او پرت کرد. ولی به او نخورد و احمدعلی از ترس پشت نهانش دوید. زهرا وارد خانه شد و گفت: «پدرجان يك دانه نقل بمن بده.» پدرش گفت: «نقل از کجا بیارم؟ دکان دارم؟» و زهرا گفت: «مگه احمدعلی نگفت نقل آورده‌ای.» و پدرش دست توی جیبش برد و سدهانه نقل به او داد و زهرا بیرون رفت بالا و پائین می‌پرید و داد می‌زد: «بچه‌هانگه نقل دق!!» و يك نقل را می‌لیسید

عقم = استفراغ

هالو = دانی

و همه دختر کوچکها و پسران دورش را گرفتند و دلشان میخواست زهرا  
 يك نقل را بین همه تقسیم کند! زهرا يك نقل را گذاشت لای تنبانش  
 و گفت: «این هم برای شیم».

شب سوار زمین شده است و به آن هی میزند تا بهروز برسد و دختر  
 های حسن و سال زهرا هیچگاه این حرف را فراموش نمیکنند و الان  
 هم با خود تکرار می کنند: دقا!

**لطیف آزادبخت**

## اولین روز کار

خواب بودم، که هی صدای مادرم را میشنیدم که میگفت: خالو-کم، براکم، عزیزکم بلند شو، بلندشو، برو سر کار، مگر خودت شب ننگفتی که فردا زود از خواب بیدارم کن تا کار گیر بیاوری.

خستگی بازی فوتبال روز قبل با توپ پلاستیکی و زمین خاکی هنوز از تنم بیرون نرفته بود، بدنم سخت کوفته شده بود، و میخواستم کمی دیگر بخوابم، که بار دیگر صدای مادرم را شنیدم که با التماس میگفت: دیر میشه کار گیرت نمیاره. با بی حوصلگی از زیر پتو بیرون آمدم و به کنار حیاط کوچکمان که محل همیشگی سرو صورت شستن بود، سرو صورتم را شستم و بعد به خانه آمدم، دیر بود و باهاوارو داد و قال از مادرم خواستم که کمی نان بهم بدهد. مادرم کمی نان را که روی آن ماست مالیده بود، مچاله کرده و بدمتم داد، و من به امید پیدا کردن کار از در خانه بیرون رفتم که صدای مادرم را جلو در شنیدم که می گفت روله گیان کار بیاو کی انشاءالله.۱

بمجلو یکی از خانه های رفیقم که شب قول و قرار گذاشته بودیم تا باهم به سرکار برویم رفتم و تقه زدم، بعد از مدتی تامل و صبر مادر رفیقم بیرون آمد، سلام کردم و گفتم: آمنه خانم میخوایم بریم سر کار محمد میگفت من هم سرکار میام صدایش بزن برویم، که محمد به حیاط آمد و در حالی که خمیازه ای کشید و با مشت به سیننه اش میزد گفت: حوصله ندارم باشه روز دیگر، که آمنه خانم به پسرش التماس کرد که به سرکار برود و میگفت: پسر عزیزم بیا برو سر کار برای ما پول درنیار. برای خودت. تو فردا پس فردا میری مدرسه بعد کجا دیگر میتوانی لباس و کاغذ و قلم بخری! که محمد با لحنی تند گفت: تو چکار داری که من بروم سرکار یانه، و من دیدم که محمد نمی آید از آنجا دور شدم. در حالی که بگو مگوی محمد و آمنه خانم باز هم ادامه داشت. دیر بود

میخواستم زود به‌دور میدان برسم تا کارگیر بیارم، با سرعت از کوچه‌ها گذشتم. در بین راه وقتی از خیابان می‌گذشتم از خدا التماس می‌کردم که کارگیر بیاورم تا وقتی از سر کار برمی‌گردم پدر و مادرم را خوشحال کنم و پول به‌برادر و خواهرهای کوچکم بدهم.

بعد از مدتی راه رفتن از کوچه‌های پرپیچ و خم و از خیابان به‌دور میدان رسیدم. انبوه جمعیت بیکاران آنجا را پر کرده بود. هرکسی در گوشه‌ای از میدان دراز کشیده بود و بعضی‌های از آنها هم دور هم جمع شده بودند و در بارهٔ مائل روز صحبت می‌کردند. و اکثرشان را هم پیرمردها تشکیل داده بودند که از دهات دور و بر سرازیر شده بودند. با دستهای پینه‌بسته و اندام لاغر و ابروهای غمزده و صورت سیاه شده و لباسهایی که هر قسمتش وصله خورده بود که هیچکدام از اینها برای من غیر منتظره و عجیب نبود، زیرا من از آنها بودم و تمام عمرم را در میان آنها گذرانده بودم. هرکسی که می‌آمد کارگر بیره من هم جلو می‌رفتم، آخه کارش چیه من بیام، تو نمیتونی، بچه‌هستی، تو زورت به این کارها نمایند، که اصرار می‌کردم من یک ماهه اینجا کار میکنم اونوقت تومیگی نمیتوانی کار کنی.

و بعد با نگاه افرده‌ای از آنجا دور میشدم و یکی دیگر و یکی دیگر...

خورشید داشت کم‌کم نورهایش را بر سر شهر پهن می‌کرد، دیگر امیدی نداشتم که کارگیر بیاورم، خیلی ناراحت بودم، پیش دو پیرمرد نشسته‌بودم و به حرفهای آنها گوش میدادم. یکی از آنها می‌گفت: نمی‌دانم حالا چه به‌روزگار خانواده‌ام می‌گذرد. هیچ خبری از آنها ندارم، یک ماهه که هیچکدامشان را ندیده‌ام. دیگری سرفه‌ای کرد و به‌سیگاری که خودش از تنباکودرست کرده بود پکی زد و مثل اینکه می‌خواست پیرمرد دیگر را دل‌گرم کند گفت: بابا خانواده‌ات همیشه، حالا پسرهات ماشاءالله، ماشاءالله بزرگ‌شدن، هرکدام میتونن یک خانواده‌ای را اداره کنن. بعد به‌سر موضوع دیگری می‌پرداختند. یکی‌شان که سرفه می‌کرد و می‌گفت: نمی‌دانم روغن‌لباتی کجا گیر بیاورم، دیروز توی صف یک‌ساعت‌ایستادم نزدیک بود خفه شوم، آنقدر شلوغ بود که نتوانستم یک چند کیلوئی گیر بیاورم. که یک نفر به‌سراغ آنها آمد مثل اینکه قبلا آنها یکدیگر را شناخته‌بودند، و پیش‌هم کار کرده بودند. اسمش سوا عبدالله بود. زیرا مردی او را

به این اسم صدا میکرد. پیرمرد ها لب به سخن گشودند سواعبدالله چیه؟ کارگر میخوای، کارت کجاست؟ که سواعبدالله ابروهایش را بهم نزدیکتر کرد و قیافه‌ای خشن بخود گرفت و گفت: انتهای همین خیابان شاهپور. راه بیفتید برویم. که من هم بمحبتهای آنها گوش میدادم، که سواعبدالله که صدای بی داشت گفت: یکی دیگر با خود بیاورید که یکی از پیرمردها دستم را گرفت و گفت: توهم با ما بیا، که شوق شادی در تنم رخنه کرد. کمی مانده بود که از خوشحالی پر دریاورم. از خیابان میگذشتیم و باهم صحبت میکردیم. ولی من فکر و حواسم بمخانه بود که چطور بعد از ظهر وقتی پولم را میگیرم، بمخانه میروم و نشان برادر و خواهرهایم میدهم. که صدای سواعبدالله حواسم را منحرف کرد و گفت کمی بچنید، ظهره بابا.

بعد از مدتی رامرفتن بمحل کار رسیدیم. خانه‌ای بزرگ بود که طبقه دومش را می‌ساختند. جلو در خانه چند تا درخت بزرگ بود و بمخیابان آنطرفی منتهی میشد، سواعبدالله گفت: پسر است چیه، حبیب‌الله. حبیب آنجا تو برو تیشه و کمچه و اینهارا که توی يك توبره‌ای هست تو خانه روبرو است بیاور. و به پیرمردها گفت شماها هم یکی‌تان ملات درست کنید و یکی دیگران آجر بیندازید بالا.

من هم بمخانه‌ای که سواعبدالله گفته بود رفتم و زنگ زدم که در خودبخود باز شد و يك خانم چاقی که سروصورتش را رنگ و روغن کاری کرده بود، از دور گفت چکار داری، که من بعد از سلام کردن گفتم: خانم می‌بخشید سواعبدالله گفته وسایل بناییم اینجاست، اگر زحمت نیست بدهید، که يك ژست گرفت و ابروهایش بهم رفت و قیافه‌ای خشن داشت. مثل اینکه از حرفهای من خوش نیامده بود گفت: کفشایت را در آر که راهرو را کیف نکند توی حیاط پشتی هست.

با چه خجالتی بمحیاط رفتم حیاط بزرگی بود. خیلی بزرگتر از خانه ما و در آن انواع گلها و درختها را کاشته بودند. توبره يك گوشه‌ای از حیاط بود آوردم و از در بیرون رفتم. و در دلم می‌دادم و بیراه بهش میگفتم. وقتی برگشتم با پیرمردها آشنا شدم، یکی شان خالو فاتح نام داشت و يك سمتال بزرگ کردی دور سرش بود و موهای سفید در ریش درازش بخوبی آشکار بود. و دیگری اسمش خالو حسین بود. خالو حسین پیرتر از خالو فاتح بود. هر دو اهل يك ده بودند. ما سه تا کارها

را تقسیم کردیم. من پیش سواعبدالله بودم و آجر بدمتش میدادم، خالو فاتح ملات بالا میآورد و خالو حسین هم ملات درست میکرد.

صاحب خانه انسان اخمویی بود، این را موقعی که آمد سر بزند فهمیدم که میگفت: تند تند کار کنید، پول می‌گیری، نیامدی اینجا که بخوابی. خوشم از قد و بالا و قیافه‌اش نمی‌آمد.

اولین روز کار، دستهایم از زبری آجرها بلوق کرده بود. وقت دیر میگنشت و کار سنگین.

در میان کار سوا عبدالله يك کمی استراحت میکرد و سیگاری چاق میکرد. من هم کمی خستگی را از تن بیرون می‌کردم. سواعبدالله در حالی که کار میکرد از خودش از کارش هم صحبت میکرد. او میگفت. يك روز که بنایی میکردم و دیوار بالا می‌بردم، از طبقه دوم پرتاب شدم که دستم شکست. می‌گفت: زندگی ما هم این طور است باید بسوزیم و بسازیم تا نان بخور و نمیری برای خود و بچه‌هایمان بدست آوریم. میگفت: این همه خانه را می‌سازم ولی خود چهار دیواری را ندارم که در آن زندگی کنم و ماهی چهارصدتومن کرایه خانه میدهم، آن‌هم هر ماه با توپ و تشرهای صاحب‌خانه روبرو هستم، میگفت: حبیب‌آقا کلاس چندی؟ — سال سوم راهنمایی. بسیار خوب درسهایت را بخوان تا مثل ما بدبخت و بیچاره نشوی. هرجوری که بود با چسختی تا ظهر را گذراندم که صدای سواعبدالله را شنیدم که گفت: همین ردیف را بچینیم و بعد بروید غذایتان را بخورید و ساعت يك برگردید. ساعت در حدود دوازده دست از کار کشیدیم. خالو حسین و خالو فاتح از آب همانجا که برای ملات درست کردن آورده بودند سرو صورتشان را شستند و برای ناهار خوردن به قهوه‌خانه‌ای که در همان نزدیکیها بود رفتند، تا ناهارشان را بخورند. من چون پول نداشتم نرفتم و يك راست دوان، دوان با سرعت بسوی خانه آمدم.

به‌خانه که رسیدم خوشحال بودم، دست و صورتم را شستم و رفتم که غذا بخورم که پدرم گفت: کارگیر آوردی یانه — گفتم: آره گفت: چقدر میگیری؟ نمیدانم والله تعیین نکردن.

بعد از خوردن ناهار بار دیگر بسوی محل کار رفتم و به‌محل کار

که رسیدم خالو فاتح و خالوحسین زودتر از من آمده بودند و در سایه درختها دراز کشیده بودند و چرتشان برده بود. بیدارشان کردم و بعد از سلام و خداحافظی بار دیگر بسر کار رفتیم تا ساعت دو کار کردیم. سوا عبدالله نیامد. ما هم انتظار می کشیدیم، که بعد از مدتی صاحبخانه آمد و گفت: دست از کار بکشید نیامده است...

که از او خواستیم پول يك روزمان را بدهد که قیافه‌ای بمخود گرفت و گفت: تا ناهار کار کردی نصف پولو بهتون میدهم. که دست به اعتراض زدیم، آخر آقا جان اگر اینجا کار نمی کردیم جایی دیگر تا آخر کار می کردیم و پولمان را تمام می گرفتیم، و تو باید خودت فکر اینها را می کردی، که یکی سی تومان توی دستمان گذاشت و گفت: خوش آمدید که خالو حسین قیافه‌ای خشن بمخود گرفت و گفت: آخر پدر سگ تا کی با تو حرف حسابی بزنی، چرا حرف حساب سرت نمیشه؟ مگر تو نمی دانی ما صاحب چند بچه هستیم، باید خرجشان را تامین کنیم آخر سی تومان را بچه بدم به اندازه پول چای و قندشان که هر ماه بدم میفرستم نمیشه. تو آخر خودت بگو این انصاف است، که بهما ظلم بکنی. تو باید حساب خودت را می کردی تا ما حالا اینطور بعد از ظهر بیکار نمی شدیم که صاحب خانه درحالی که بی جامه‌ای که پاش بود کمی بالا کشید و مثل اینکه فحش خالوحسین بهرگ غیرتش خورده بود جلو آمد و گفت: آخه بی هم چیز چرا فوش میدی کثافت، که خالو حسین ناراحت شد و در حالی که يك آجر به دستش بود جلو رفت و دست به یقه شدند خالو حسین گفت: «ما بی هم چیز شماها را چیز میکند» که بار دیگر صاحب خانه يك فحش رکیک به خالو حسین داد که خالوحسین خون به چشمش رفت و رگ گردنش بالا آمد با آجر بسر صاحب خانه زد که یهو خون از سرش بیرون آمد و سرو صورتش را سرخ کرد و در حالی که سرش خون میامد، دست به هاوار و داد و بیداد زد که آی مردم سرا کشتند بدانم برسیدا من و خالو فاتح که میانجیگری می کردیم تا دعوا نکنند، وقتی وضع را خراب دیدیم، سه تایی با سرعت در حالی که صدای هاوار و داد و بیداد صاحبخانه را می شنیدیم از آنجا دور شدیم...

که خالو حسین می گفت: حرف حسابی با اینا فقط زور است زیرا حرف حسابی سرشان نمیشود و تا آنجا که میتوانند، اگر انان هیچی نگوید حقش را میخورند. حبیب الله سوری. ۸۸۹۸

## انتظار

ندممه‌های صبح بود. سکوت عظیمی اطاق را درهم گرفته بود و بوی نمناکی از اطاق به‌شام می‌رسید. فقط زمزمه‌های سماور این سکوت را در هم می‌شکست. پیرزن آهسته و به آرامی از جا بلند شد. موهای سفید چون برفش روی نیمی از صورتش را پوشانده بود و در صورت چین‌خورده‌اش غم و اندوه غریبی موج می‌زد. در هر قدمی که برمی‌داشت بدنش می‌لرزید. به‌کومه رختخوابها تردیك شد. لحاف را از روی صورتش برداشت. احمد بود که خوابیده بود. تنها پرش با صورتی نیم‌سوخته، چشمانی ریز و موهای ژولیده و صدای پیرزن بود که در اطاق پیچید:

«احمد ننه بلندشو.. دیروقته!» احمد چشمانش را مالید. دهن‌دره کرد و نیم خیز شد. چشمانش را کمی گشود، مادرش بود که او را صدا می‌زد. اما احمد بی‌خبر از اینکه صبح‌شده، هنوز تو فکر خواب دیشب بود. او خواب دیده بود که خانه آنها را باغ بزرگ و زیبایی با درختان سربه فلک کشیده احاطه کرده است و او در حالی که بیلش را رو دوش گذاشته بود در باغ مشغول کار بود و در همان حال مادرش در حالی که یکی از شاخه‌های درخت را با دست گرفته بود در سبزی که همراهش بود میوه می‌چید. به‌او لبخند می‌زد و حاجی جعفر همسایه‌شان دائم آنور باغ درون باغ سرک می‌کشید و باحسرت به آنها خیره شده بود. چه خواب شیرینی بود. دوباره خودش را بخواب زد تا بلکه یکبار دیگر هم که شده آن منظره رؤیایی را به‌نظر آورد. اما یکبار دیگر صدای مادرش او را بخود آورد: ننه بلندشو... اینبار بلند شد، لحاف را گوشه‌ای انداخت. بامش به‌سینه‌اش کوفت. خستگی عجیبی در تن خود احساس می‌کرد. کت وصله‌دارش را پوشید، تا او دست و صورتش را شست چایی حاضر بود. دوحبه قند برداشت چایی را با پیاله کشید بالا. چایی داغ بود. احساس کرد که دهانش می‌سوزد. اما بی‌اعتنا چای دیگر را هم کشید بالا. بخاری که از دهانه سماور برمی‌خاست، منظره زیبایی در اطاق به‌نمایش گذارده بود.

پیر زن چای نمی‌خورد. اما او عادت داشت کلهٔ سحر چپق بکشد و در همان حال که چپق می‌کشید، برای احمد چای می‌ریخت. فضای اتاق کم‌کم داشت از دود چپقش پر از دود می‌شد.

هر دو ساکت بودند. احمد گاه گاهی زیر چشمی مادرش رامی‌پائید. پیرزن به‌سرفه افتاده بود. دندانهای زردش هویدا شده بود. جای بیشتر دندانهایش خالی بود. به‌حرف آمد. صدایش غم‌دار بود: «ننه زودباش تا دیر نشده بلالها را پیر... شاید ایندفعه زد و همشونو فروختی...» و آه بلندی کشید.

احمد در حالی که خندهٔ بی‌معنایی روی لبهایش نقش بسته بود، با دست روی شانهٔ مادرش زد و او را دلداری داد: «امید داشته باش مادر آدم به‌امید زنده‌س دنیا که اینطوری نمی‌مونه...».

پیرزن کمی قوت قلب پیدا کرد. احمد بلند شد. چند لحظه در اتاق قدم زد به‌گوشه‌ای از اتاق رفت. قوطی بلالهایش با منقل زغالها آنجا بود. بلالها را شمرد: یک دو سه... بیست تا. چشانش برق زد. خوبه اگه بشه همشونو فروخت... آه حتماً باید یک جفت جوراب برای مادرم بخرم. قوطی بلالها را برداشت. منقل را هم برداشت و به‌طرف در راه افتاد. موج سردی توی اتاق آمد و موهایش را نوازش داد. منقل را برداشت و با لبخند از مادرش خداحافظی کرد و از اتاق زد بیرون. پیرزن با چشمان بی‌مژه‌اش او را دنبال کرد: به‌امون خدا.

هوای بیرون عجیب سرد بود. باد می‌نالید. آهسته آهسته قدم برمی‌داشت. نگاهش را به‌آسمان دوخت. ابرهای سپاهی آسمان را پوشانیده بود. گنجشکها در حالی که از این بام به‌آن بام می‌پریدند قشوق بیا کرده بودند. از چند کوچه و پس‌کوچه گذشت. نگاهش را به‌اطراف دوخت آنور روی آن پشت بام کفترهای پسر. مش‌حسن غوغا بپا کرده بودند. صدای بغبغوی آنها تا دور دورها می‌رسید. کفترها اوج می‌گرفتند و دوباره پائین می‌آمدند و روبام می‌نشستند.

کسی آنورها پیدا نبود. منقل در دستش سنگینی می‌کرد. همش تو فکر بود: آخه تاکی باید ما اینطوری باشیم... خدا بی‌امر زیدرم تمام عمرش را برای حاج جواد کارکرد و آخرشم هیچی. یکسال پیش موقعی که مشخول ویران کردن یک دیوار کهنه بود ناگهان دیوار روسرش ریخت و دیگر هیچی نفهمید و کارگرها چند لحظه بعد جسد بی‌جانش را از زیر

خروارها خاک بیرون آوردند. خونی خونین. لامبا تا آنجا که خون تور که برایشون جون می‌کنی، کار می‌کنی آخرشم هیچی. جواب آنهمه زحمتو اینطوری می‌دن. همین حاج جواد بی‌مروت حتی آنروز حاضر نشد حقوق یکروز پدرم را پرداخت کند. هنوز جلو چشم بود. گذشته‌ها جان می‌گیرند انگار همین دیروز بود. قدمهایش را تندتر کرد. چند عابر با سرعت از جلوش رد شدند. خیابان خلوت بود. اطراف را پائید تا اینکه محل دلخواهش را پیدا کرد. کنار پیاده‌رو دم جوی آب، جای مناسبی بود. همانجا نشست. قوطی و منقل را زمین گذاشت. کمی احساس راحتی کرد. با برگهای خشکی که کنار پیاده‌رو افتاده بود درون منقل آتشی روشن کرد. خوب که زغالها برافروخته شدند با حالت خاصی شروع به بودادن بلالها نمود. با مقوایی ذغالها را به آرامی باد می‌زد. کم‌کم بوی مطبوع بلال فضای پیاده‌رو را فرا گرفت. صدای شرشر آب آدم را سر کیف می‌آورد. چند نفر بی‌اعتنا از کنارش رد شدند. کم‌کم با گذشت زمان سروکله دکان‌دارها و بازاریان دیگر پیدا شد. کمی آنطرفتر مردی در حال پهن کردن باط دست‌فروشیش بود. احمدسرفه‌اش گرفت. با تمام قدرت نالید: آی بلال... شیر بلال. لحظه‌ها پشت سر هم می‌گشتند. صدای بوق ماشینها و صدای همه‌عابرین با هم آمیخته می‌شد. آب بینیش را بالا کشید. پریچه‌ای به او نزدیک شد. آقا پنج‌قران بلال... چشمانش از شوق درخشید. صدایش را از پیش بلندتر کرده بود: آی بلال شیر بلال!

او همچنان در انتظار بود. حوصله‌اش سر می‌رفت. رفت تو فکر مادرش. به خودش و زندگی سراسر رنج و اندوهشان فکر می‌کرد. نگاهش را به نقطه نامعلومی دوخته بود. آن طرف خیابان مردی با پری که معلوم بود پرش بود درون ماشین سبزرنگی که گوشه خیابان پارک شده بود لم داده بودند و در حالی که غش‌غش می‌خندیدند مشغول خوش و بش بودند. همش تو فکر بود. تو فکر بود که اگر برای مادرش جوراب بخرد چقدر خوشحال خواهد شد. در همین فکر بود که صدایی افکار او را در هم شکست. مردی با هیکل بزرگ بالای سرش ایستاده بود. احمد خوشحالی عجیبی در چشمانش می‌درخشید. ذوق‌زده گفت: آقا بلال می‌خواستین؟ اما نگاه ترسناک مرد او را به سکوت واداشت. سرش را پائین انداخت و احساس شرمساری نمود. صدای مرد بود که دوباره او را بخود آورد:

«کی حق داده که تو بیای جلو دکان ما بلال بفروشی... ها...» احمد رنگش پرید. چیزی نداشت بگوید. دم نمی‌زد. مرد سیکاری گوشه لبش گرفته بود شکمش بزرگ و جلو آمده بود. بوی عطرش به بینی احمد خورد. احساس کرد که باید از قماش حاجی جوادها باشد. مرد از سکوت او خشم و نفرت در چهره‌اش دوید. سیکار نیم‌تماش را زمین انداخت و با پا آن را له کرد. احمد حرفی نمی‌زد فقط زیر چشمی مرد را می‌پائید. احمد قوطی بلالها را چسبیده بود. مرد خنده ترسناکی سرداد و درحالی که سیلش را تاب می‌داد صدایش را کلفت‌تر کرد:

«پسره پیوز کی گفته بیای دم‌دکان من بلال بوبدی؟ یاالله جل‌وپلاستو بردارا» احمد صدایش می‌لرزید: «نه آقا بمن کاری نداشته باشین شما که دکانتون اونوره. آخه منم می‌خوام کاسبی کنم. آخه...»

اما مرد معطل نماند و با لگد تا آنجا که قدرت داشت به قوطی بلالها و منقل زد. منقل برگشت و زغالها کف پیاده‌رو پخش و پلاشد و بلالها درون جوی آب پرت شدند. احمد ناراحتی عجیبی سراسر بدنش را فرا گرفت درحالی که ازجا بلند شده بود، سینه‌به‌سینه مرد ایستاد. بغضش ترکید و با صدای بلند فریاد زد: «آقا شما چقدر بی‌رحمید چقدر بی‌انصافید... آه پس جورابه‌های مادرم چه می‌شود... آقا» و گریه امانش نداد صدایش در همه‌جا پراکنده شد. برخی از عابریان از دور این منظره دلخراش را تماشا می‌کردند. و برخی زیر لب می‌خندیدند...

\*\*\*

ساعتها گذشت، هنوز سکوت فضای اتاق را پر کرده بود. پیر زن در حالی که به‌چپش پک می‌زد خنده کم‌رنگی برلبانش نقش بسته بود. او در انتظار احمد دقیقه شماری می‌کرد و با خودش زیر لب می‌گفت: آره حتماً امروز همه بلالها را می‌فروشه... حتماً اینطوره حتماً...

صادق یوسفی سوم دبیرستان رازی ایلام

## گل تاج

یکی بود یکی نبود. در کوره دهی دختری بود که در دنیا جز يك پدر و يك مادر کسی را نداشت. دخترک تنها ۸ سال داشت. در تابستان در صحرا کار می کرد. او و پدر و مادرش در قطعه زمینی که داشتند کار می کردند و خرج زندگی را درمی آوردند. اسم این دختر کوچولو گل تاج بود که به زبان محلی گل تاش گفته می شد. گل تاج هر وقت که کارهای خانه را تمام می کرد به صحرا می رفت و به پدر خود کمک می کرد و در ضمن تمام کارهای خانه را نیز گل تاج انجام می داد چون مادرش همیشه در صحرا بود و وقت نداشت تا کارهای خانه را انجام دهد. تنها تابستان نبود. گل تاج زمستان هم زحمت فراوانی می کشید. پدر گل تاج در زمستان به شهر می رفت و کاسبی می کرد مادرش هم زمستانها در خانه قالی یا گلیم، یا برای دیگران جوراب می بافت و خرج خانه را به یاری همدیگر درمی آوردند. اواخر تابستان بود و گل تاج تازه بسمن ۹ سالگی رسیده بود. يك روز که مادر گل تاج مشغول بود، گل تاج با عجله به خانه آمد و گفت:

مادر می دانی چیه بدمه سپاه دانش آمده می خواهند مدرسه باز کنند. مادر گفت خوب این کار به من چه ربطی دارد مگر ما درس خواهیم خواند؟ گل تاج: نه مادر من می دانم که شما درس نخواهید خواند ولی می خواهم بدانم که می توانم درس بخوانم؟ آخه می دانی مادر می گویند وقتی آدم به مدرسه برود می تواند همه چیز را بخواند. مادر: نه دخترم من نمی گویم که تو نمی توانی درس بخوانی. مگر اینهایی که درس می خوانند چه چیز از تو و مانند تو بیشتر دارند؟ دخترم من همه اینها را می دانم ولی تو باید بدانی که اگر تو به مدرسه بروی دیگر من نمی توانم به صحرا بروم و یا اینکه فرش بیافم و خودت می دانی که وضعمان آن چنان خوب نیست. گل تاج: مادر آنها تیکه به مدرسه می روند کار ندارند؟ و یا اگر کار دارند چگونه می توانند به مدرسه بروند؟ ما هم می توانیم کارها را يك جور روبه راه

کنیم. مادر بزار من بروم مدرسه آخر خیلی خوبه نمی‌دانی آقامعلم چقدر خوبه. او می‌گفت همه می‌توانند درس بخوانند پس او مرا هم می‌گفت. مگه نه؟ من هم می‌توانم درس بخوانم چرا باید درس نخوانم؟ مادر دیگر نمی‌دانست چه بگوید. مادر نمی‌توانست هیچ چیز را بدخترش بگوید. مادر نمی‌توانست بگوید که زندگی‌شان به‌سختی می‌گذرد. مادر نمی‌توانست بگوید پول نداریم. آخه چه کار می‌توانست بکند گل تاج بچه بود هیچ چیز نمی‌فهمید وقتی می‌گفتند پول نداریم می‌گفت: چرا همه‌دارند ما نداریم. بچه هم که منطق سرش نمی‌شد. خلاصه مادر نتوانست گل تاج را قانع کند و گل تاج دوپا در کفش کرده بود و می‌گفت بگذارید من به مدرسه بروم. شب شد. پدرشان به‌خانه آمد. خسته و کوفته کسی که ۱۶ ساعت کار کند حتماً تاب صحبت ندارد اما گل تاج دست از سراو برنداشت و هی می‌گفت:

— پدر اگر من به‌مدرسه بروم. درس بخوانم. معلم می‌شوم پول درمی‌آورم از ده می‌رویم... و هزاران خیال کودکانه دیگر.

پدر هم گوش می‌داد؛ ولی گل تاج خسته نمی‌شد و هی می‌گفت اگر من مدرسه نروم نمی‌توانم باسواد بشوم بدبخت می‌شوم همه در کوچه بمن می‌گویند بی‌سواد. دوستانم ملامت می‌کنند. آخه چرا من مدرسه نروم مگه من از آن یکی‌ها کمتر هستم؟ اونا دوپا دارند من هم دوپادارم. پدرجان خواهش می‌کنم بگذار بروم مدرسه و مادرشان همچنان بی‌صدا گوش می‌کرد و گل تاج جوابی نمی‌شنید دوباره تکرار می‌کرد دوسه باره و پدرش سر خود را به‌متکا تکیه داده و دراز کشیده بود. ولی آیا کسی که تقاضای بچه‌ای سه‌ساله را همراه اشک می‌بیند می‌تواند ساکت باشد؟ پدر گفت: گل تاج ترا بخدا بس کن من می‌دانم که همه باید به‌مدرسه بروند من می‌دانم که تو هم باید به‌مدرسه بروی و می‌دانم که باید باسواد شوی ولی تو نمی‌خواهی قبول کنی که همه مثل هم نمی‌شوند. یکی گنده و یکی لاغر است. یکی مردم دوست و یکی ضد مردم است یکی پولدار و یکی بی‌پول است. آخه چرا می‌گویی مگه من فرقی با دیگران دارم. مگر ما پول آنچنان داریم که شما را به‌مدرسه بفرستیم و بعد از آن اگر تو به‌مدرسه بروی مادرت نمی‌تواند کار کند. اینهمه تو می‌گویی که فرقی با دیگران نداریم مگه فرقی بزرگتر از این؟ مگه تو اصلاً به‌فکر ما نیستی من هم می‌خواهم دخترم درس بخواند چرا که از بدبختی خلاص می‌شود. در این میان مادر با دلی

آکنده از غم و غصه به پدر و دخترش نگاه می‌کرد جز این چه کاری توانست بکند. مگه جز این کاری داشت. گل‌تاج هم غمگین نشسته بود و فکر می‌کرد. شب دیروقت بود هنوز شام نخورده بودند. مادر گفت که تمام کنیم و دیروقت است شام بخوریم. شام را آوردند. سیب‌زمینی بود. بغض کلوی گل‌تاج را گرفته بود و چیزی از کلوش پائین نمی‌رفت هم‌اش به معلم و کتاب و مدرسه فکر می‌کرد. وقت خواب رسیده بود همه سر به خواب گذاشتند. شب بود ولی باز گل‌تاج خوابش نمی‌برد. به تفاوت‌های میان خوششان و دیگران که پدرش گفته بود فکر می‌کرد ولی نمی‌توانست جوابی برای خود پیدا کند. آن شب گل‌تاج از غصه نتوانست، چشم‌روچشم‌بگذارد. صبح مادر و پدر از خواب بیدار شدند و بعد از صبحانه روانه صحرا شدند. گل‌تاج شروع به کار کرد. تمام کارهای خانرا انجام داده بود. مادر به‌خانه آمد ولی از گل‌تاج خبری نبود و مادر به فکر رفت و خیال‌های بیشتری از سرگذرانند. به فکرش رسید که شاید برود به دیدن معلم و روانه خانه کدخدا شد که در آنجا اسم‌نویسی می‌کردند. موقعی که رسید گل‌تاج را دید که از پنجره به درون اتاقی که بچه‌ها اسم‌نویسی می‌کردند نگاه می‌کرد. صدا زد، گل‌تاج از جا پرید و گفت: چیه؟ مادر خود را دید که دنبال او آمده. مادرش با سرزنش او را به‌خانه برد ولی گل‌تاج با این حرفها قانع نمی‌شد. رفتند خانه ولی گل‌تاج خیلی غصه می‌خورد. چندماهی گذشت دیگر پدرش در صحرا کارش تمام شده بود مدرسه هم باز شده بود موقع آن رسیده بود که پدر گل‌تاج به تهران برای کار کردن برود ولی دیگر دلزده شده بود. می‌گفت: آخه چقدر این هم شد زندگی ا تابستان در صحرا جان بکنی و زمستان را هم در تهران و یا جاهای دیگر ما کی استراحت خواهیم کرد؟ زن آواره. بچه آواره. خودم آواره. تف به این زندگی. و تصمیم گرفت که زن و بچه خود را هم بردارد و به شهر برود و مشغول کار بشود و کوله‌بار چهل‌ساله خود را به پشت گرفت و در شهر دنبال کار گشت. شهر هم که از روستا بهتر نبود. لااقل در ده يك دستگاہ قالی‌بافی می‌شد جور کرد. در شهر آن‌هم نیست. يك سال تمام در شهر ماندند يك‌جوری زندگی را می‌گذرانند. گل‌تاج همیشه در خانه بود و مادرش هم کار چندین خانه را انجام می‌داد. گل‌تاج دیگر ۱۱ ساله بود و دیگر وقتش گذشته بود دیگر گل‌تاج نمی‌توانست درس بخواند. گل‌تاج به آرزوی دل خود فرسیده بود ولی باز دلش خیلی می‌خواست به مدرسه برود و

بتواند لااقل نامه‌ای بنویسد و بخواند. يك روز گل‌تاج با پدر خود برای گردش به بیرون رفتند گل‌تاج هم از پدر خود سؤال کرد: این چیه اون چیه؟ پدر هم جواب درست و غلطی تحویل گل‌تاج می‌داد. سوار خط واحدی شدند و به طرف مرکز شهر روانه شدند. گل‌تاج ساختمانهای بلند را می‌دید. فکر می‌کرد که چرا اینهمه ساختمانها را بالا می‌کشند و پول اینهمه ساختمانها را از کجا می‌آورند. از کنار ساختمانهای رنگارنگ می‌گشتند و گل‌تاج خیلی خوشحال بود و بعضی وقتها چیزهایی از فکرش می‌گشت و ناراحت می‌شد. وقتی به ایستگاه رسیدند چند قدمی راه نرفته بودند که مدارس تعطیل شد و بچه‌ها همه با خوشحالی به‌خانه می‌رفتند. گل‌تاج آن‌چنان ناراحت شد که از پدر خود پرسید: پدرجان من نمی‌دانم اینهمه ساختمانها از کجا آمده‌اند مال چه کسی هستند ولی آن رامی‌دانم که درده هیچکس اینها را ندارد پس چرا اینها دارند پول اینهمه ساختمان را از کجا می‌آورند. بچه‌هاشان به مدرسه می‌روند با ماشینهای مخصوص آنها را به مدرسه می‌برند و می‌آورند ولی در ده حتی مدرسه درست‌حسابی هم وجود ندارد و بعضی افراد مثل من نمی‌توانند به مدرسه بروند این همه فاصله از کجاست؟ و هر وقت گل‌تاج از این حرفها می‌زد پدرش ناراحت و عصبانی می‌شد. آنها به‌خانه بازگشتند پدر با عصبانیت گفت گل‌تاج تو فکر دیگری نداری و فقط همیشه به فکر مدرسه هستی آخه تمام کن دیگر، وقتی که گشت و دست من هم که نبود و باز هم اینها دست من نیست تا بدانم از کجا می‌آید. لابد دارند و از جایی آورده‌اند. به ما چه. ولی گل‌تاج با این حرفها قانع نمی‌شد و می‌گفت به این سادگی‌ها هم که تو می‌گویی نیست لابد يك علتی دارد. و باز هم فکر دیگری و غم دیگری. گل‌تاج این بار هم درباره اینک که چرا بعضی‌ها ثروتمند و بعضی‌ها فقیر هستند فکر می‌کرد و به‌خود و گذشته خود و گذشته خانواده‌اش برمی‌گشت ولی هیچ جوابی نمی‌توانست پیدا کند. پدر گل‌تاج در کارخانه صاحب شغلی شده بود و وضعشان نسبت به قبل خوب بود و گل‌تاج همیشه به فکر فاصله‌ها بود و جوابی نمی‌توانست بدست بیاورد. راستی بچه‌ها این فاصله از کجاست؟ می‌توان علت اصلی را پیدا کرد و از میان برد؟ چطورری. چه کس عامل این بدبختی‌هاست راستی چه کسی؟

۱۳۵۸/۹/۳۵

سراب - محمود حاجی محمدی

## میز مهربان

کلاس ساکت بود. عده‌ای از بچه‌ها نقاشی می‌کشیدند و یا معلم را دشنام می‌دادند. چون معلم ما هیچ درس نمی‌داد. گاهی وقتها نیز یکی از بچه‌ها را پایین کلاس می‌برد و از او می‌خواست که سرگنشت خودش را تعریف کند. نه اینکه دلش برای ما بسوزد و از چگونگی زندگی ما خبردار شود. فقط به‌خاطر تفریح و سرگرمی. گاهی وقت‌ها هم بچه‌ای که خوب نمی‌توانست حرف بزند، چیزهایی می‌گفت که او می‌خندید. بعضی دیگر از بچه‌ها هم‌دیگر را اذیت می‌کردند و بعضی دیگر نقطه‌نقطه یا بازیهای دیگر می‌کردند. آن زنگ آخر بود نور خورشید از پنجره‌ها به‌داخل کلاس می‌تابید. اواخر خرداد ماه بود. هوا خیلی گرم بود. معلم ما که معلم ریاضیات بود روی میز خودش خمیازه می‌کشید. من نیز بیکار بودم. دلم بشدت درد می‌کرد. بی‌اختیار سرم را روی میز گذاشتم و به‌فکر فرو رفتم. مثلاً درباره کلاس درس. درباره معلم، دل درد خودم. آهی کشیدم و باخود گفتم خوش‌بحال این میز که هیچ غمی ندارد. ای کاش می‌دانستم که این میز از کجا آمده و چه سرگنشتی دارد. خوش..... میز حرف مرا برید و گفت: نه من هم غمی دارم اشکی که بچه‌ها روی من می‌ریزند و کتابی روی من نمی‌گذارند و درس نمی‌خوانند این خود غمی بزرگ است. من از حرفهای میز تعجب کردم ولی کنترل خود را از دست ندادم. بهمیز گفتم ای دوست گرامی ای میز قشنگ می‌توانی سرگنشت خودتو برایم تعریف کنی؟ میز خنده تلخی کرد و گفت البته با کمال میل من بارها دنبال این چنین سئوالی می‌گشتم چون من بارها غصه این را می‌خوردم که هیچکدام از این بچه‌ها سوال نمی‌کنند. نه تنها از من بلکه از هیچ‌کس. البته از آنانکه می‌شناسند. بعد ادامه داد: حالا که تو دلت می‌خواهد سرگنشتم را بدانی پس گوش کن: من نخست يك چوب خشك بودم در يك بیابان خشك و بی‌آب و علف. يك روز عصر تابستانی که بیابان از جهك جيك سوسكها

و هز هز مگها پر بود. يك نفر از دور دیدم که بمخانه می‌رفت وقتی نزدیکتر آمد. پسر بچه‌ای بود او را شناختم پسر صفدرخان مالک ده بود که از شکار برمی‌گشت. او پسر خوبی نبود. چون وقتی من درخت بودم او را می‌دیدم که مردم و دهقانها را اذیت می‌کرد. پشت سرم نیز دهقانی که از درو کردن برمی‌گشت دیدم. او نیز خسته و کوفته بمطرف ده می‌رفت. پسر صفدرخان که چند قدمی از من دور بود دهقان را دید و به او گفت: این چه وضعی است که تو درآورده‌ای هنوز خورشید غروب نکرده دست از کار می‌کشی، روزی ۲۵ قران می‌گیری و عصر نشده بمخانه برمی‌گردی ناگهان عصبانی شد. جلوتر آمد. مرا بلند کرد و با سرعت هرچه‌تمامتر بسوی دهقان که همچنان هیچ حرفی نمی‌زد پرت کرد، ولی من راهم را کج کردم و آنطرفتر افتادم. پسر را دیدم که جلوی مرد را گرفت. چند سیلی محکم به او زد. بعد گفت حالا برو ولی دفعه دیگر نبینم‌ها. مرد رفت. پسر نیز از او جدا شد و هر کدام بطرف ده رفتند وقتی سرو صدا آرام شد متوجه شدم که کنار آبی ایستاده‌ام. آب خروخر می‌کرد چوپانی گوسفندانش را بسوی ده می‌رانند. از بالای سر من گذشتند. در آن لحظه یکی از بزها لگدی بهم زد و توی آب افتادم، توی آب خیلی سرد بود و ندانستم که چه بر سرم می‌آید. ناگهان زنگ خانه خورد میز بهم گفت بقیه حرفهایم را بعداً هر وقت بیکار شدی برایت تعریف می‌کنم. من گفتم باشد. سرم را از روی میز برداشتم کتابهایم را زیر بغل زدم و بمطرف خانه براه افتادم. در بین راه درباره حرفهایم می‌اندیشیدم. آن شب گذشت و من صبح زود دوباره روانه مدرسه شدم. زنگ اول هنر و نقاشی داشتیم و بی‌کار بودیم. وارد کلاس شدم و روی نیمکت نشتم آن زنگ معلم نمی‌آمد و مبصر، کلاس را ساکت می‌کرد. من سرم را روی میز گذاشتم و از میز خواستم که بقیه حرفهایم را بزند آنگاه میز به صدا درآمد و گفت: سلام. گفتم عليك سلام. سپس گفت: دیروز تا کجا رسیدیم گفتم: تا آنجا که گفتم توی آب افتادم. بعد گفت: ها! درست است. دوباره ادامه داد و گفت:

پس از آنکه توی آب افتادم چند روزی نگذشته بود که دربدم ریشه ایجاد شد، چند روز دیگر ریشه‌ها هر کدام به‌توله تبدیل شدند. روز بروز من بیشتر رشد می‌کردم، تا اینکه يك روز صدایی شنیدم که می‌گفت: اسد آنجا را نگاه کن توی آب، توله درخت گردو. از شنیدن اسم خودم

خوشحال شدم، گردوا چه اسم قشنگی، مرد دوباره ادامه داد: اسدیه دقیقه صبر کن تا او را با خودمان ببریم شاید برایت گردو درست کرد. مرد با احتیاط مرا از توی آب که ریشه دوانیده بودم در آورد و بقیه تولها را نکند به پرش گفت بقیه را بگذار شاید يك نفر دیگر از آن استفاده کرد. با خود گفتم اگر به جای اینها بچه‌های صدف‌رخان بودند مرا می‌شکستند و پرت می‌کردند. مرد مرا به دست پرش اسد داد. اسد مرا گرفت و براه افتادند. در راه اسد که پرکی بود چشم از حدقه درآمده با گردن باریک، رنگ زرد، انگشتان نشسته و سیاه و باریک مرا تماشا می‌کرد و گاهگاهی لبخندی می‌زد که معلوم نبود چه آرزوهایی را در سر می‌پروراند. مرا که به‌خانه بردند، پرک مرا زیر کندویی گذاشت. صبح روز بعد هنوز خورشید ندمیده همان پیر مرد دیروزی که اسمش عزت بود با صدای بلند اسد را از خواب بیدار کرد. اسد نیز از خواب بیدار شد از در اتاق بیرون آمد و چشمانش را می‌مالید. عزت در حیاط بیلی را بالای شانش گذاشته بود و منتظر اسد بود. اسد همچنانکه چشمانش را می‌مالید کفشهایش را به‌پایش کرد و دنبال پدرش براه افتاد هنوز چند قدمی نرفته بودند که اسد به پدرش گفت توله گردو را با خود ببریم؟ عزت گفت باشد، بیارش ولی نشکنیش. اسد آمد و مرا برداشت و رفتند مدتی که رفتند ایستادند آنجا درختان زیادی بود: گردو، چنار، بید، زردآلو. عزت را دیدم که با بیل چال می‌کند. مدتی بعد دست از کار کشید و به‌اسد که مشغول بازی با برگهای کوچک من بود گفت توله را بیار. اسد مرا برد جلوی چال که به‌نیم‌متر می‌رسید. دیدم که مرد ساقه‌ مرا گرفت و یواشکی توی چال انداخت. خاک زیادی را پای من ریخت. حوض کوچکی برای آب جمع شدن در طرف راست من درست کرد و رفتند تا کارشان را انجام بدهند. در آنطرفتر به‌کار مشغول شدند. اسد از دور مرا تماشا می‌کرد. من تنها ماندم دو رو برم درختان بزرگ و کوچکی دیدم. یکی از درختان به‌اندازه من بود. بعد از چند دقیقه سکوت، من شروع به‌حرف زدن با درختان دیگر کردم و به‌آنها گفتم رفقا حال شما چطور است؟ آنها جوابم را دادند. ما باهم آشنا شدیم و سپس شروع به‌مصیبت کردیم. یکی از درختان گفت: توهم درخت گردو هستی؟ گفتم آره مگر چیزه؟ گفت هیچ، من هم درخت گردویم، پس ما باهم رفیقیم. مادوتا آنقدر گفتیم و گفتیم که درخت زردآلویی عصبانی شد و گفت:

فقط شما آزاد نیستید که با هم حرف بزنید. لاقلاً به ما هم چند دقیقه‌ای مهلت بدهید که ما هم حرف بزنیم و ضمناً توای درخت گردو فقط شما رفیق تازه‌وارد نیستید من و درختان دیگر نیز رفیق تازه‌رفیقمان هستیم چون ما همه باهم به یک صورت تشنگی می‌کشیم و بدبختی را تحمل می‌کنیم آنان از من خواستند که سرگذشتم را برای آنها بگویم من هم گفتم. من دیگر درخت شده بودم ولی نه درخت تنومندی. یک روز من خیلی تشنه‌ام شد و به یکی از درختان کنار دستم گفتم اینجا آب نیست. درخت خندید و گفت: بچه‌باش چه دیدی حداقل یک‌ماه دیگر چشمت آب را نمی‌بیند. گفتم مگر در این ده آب نیست؟ گفت چرا، خیلی هم زیاد ولی نه برای من و تو و این دوستانمان بلکه برای آنها، یک شاخه‌اش را به طرفی برد و چند درخت را به من نشان داد و گفت: آنها، درختان سفدرخان را ببین! چه برگها و میوه‌هایی دارند. درخت دیگری به من گفت آن بیچاره‌ها افتخار هم می‌کنند که میوه برای اربابشان می‌گیرند ولی اگر من بجای آنها بودم هرگز میوه نمی‌دادم و خیلی از این حرفها از درختان دیگر شنیدم. بعد من متوجه شدم، بله اینها درست می‌گویند حق با اینهاست. تماشای درختان دوروبر خودم کردم. دیدم همه پژمرده و خشک و بی برگ هستند بعد نگاهم را بسوی درختان سفدرخان انداختم: چه درختانی، چه ثمراتی و میوه‌هایی ولی چه‌فایده هرچه قدر هم پر برگ و پر گل باشند ولی هیچ ارزشی ندارند فقط برای سفدرخان ارزش دارند. ما باهم حرف می‌زدیم که سروصدایی از توی درختان سفدرخان بلند شد وقتی متوجه شدیم دیدیم که بچه‌های سفدرخان هستند. آنها برای تفریح آمده بودند باهم بازی می‌کردند و دنبال هم می‌افتادند میوه می‌چیدند. وقتی از توی درختان بیرون آمدند ما آنها را دیدیم که سدختر با موهای شانه کرده، لباسهای گران قیمت کفشهای ملی و نعل بلند و دوتا پسر که از دختران خوبتر آرایش شده بودند خلاصه چه دردمسرت بدهم یک فیلم واقعی بود. بعد توی باغ رفتند انگور خوردند و رفتند. در عصر همان روز اسد از دور نمایان شد که پیش ما می‌آمد، سرش را تازه با قیچی تراشیده بودند، کت پدرش تنش بود، یک جفت کفش لاستیکی که گمان نمی‌رفت بیش از دو سال عمر کرده بود به پایش کرده بود پسر جلو آمد. نگاهش را به طرف ما انداخت و چون چیزی نیافت ناامیدانه در حالیکه چهره‌اش خشمگین بود بتندی نگاهش را از ما گرفت و آنطرفتر رفت.

داسی را از زیر پرچینی درآورد مشغول چیدن گیاه برای ماده گاوشان شد تا شیر بدهد. مقداری گیاه دروکرد و آن را روی کولش گذاشت و رفت. ما هرچه فکر کردیم نتوانستیم راه حلی را برای درختان صفدر خان پیدا بکنیم که شما برای کی میوه می‌دهید؟ آیا این سزاوار است که بچه‌های صفدرخان برای بازی کردن سیب‌ها را برای هم می‌اندازند و بجای سنگ زردآلو و میوه‌های دیگر را برای هم می‌اندازند ولی اسد و دیگر بچه‌های عزت برای يك دانه گردو آه بکشند ولی با چه وسیله‌ای آنها را باید آگاه کرد؟ در آنجا ما درختان تصمیم گرفتیم که تا می‌توانیم صدای خود را به گوش آنها برسانیم ولی ما درختان امیدواریم که روزی می‌آید که آنان سرشان را برای احدی نخوابانند مگر به‌عنوان دلسوزی و احترام. خلاصه ما درختان گفتیم که میوه ندهیم. یعنی اولاً ما میوه نمی‌گرفتیم ثانیاً اگر میوه می‌گرفتیم چون بچه‌های صفدرخان آنجا می‌آمدند و همیشه از کنار ما می‌گشتند میوه‌های ما را خراب می‌کردند و یا به‌ناظم صفدرخان می‌گفتند که میوه‌های ما را بچیند و همراه بامیوه‌های باغ خودشان به‌شهر بفرستد تا پول پدرشان بیشتر شود. سالهای سال به‌همین ترتیب گذشت. من دیگر درخت تنومندی شده بودم. در این مدت طولانی ما شاهد تغییرات و خبرهای زیادی شدیم. زمستانها، خرگوشها، پوستهای ما را می‌خوردند تابستانها دوباره پوست می‌گرفتیم ولی ما خوشحال بودیم از این که غذای بعضی از خرگوشها را تهیه می‌کردیم. پاییزها اسد گوسفندانش را پهلوی ما می‌آورد و از برگهای زرد و خشکیده ما برای گوسفندانش غذا تهیه می‌کرد. در بهار نیز چون بعد از عید بود اسد شیرینیهای زیادی جمع می‌کرد یعنی به‌اصطلاح عیدی می‌گرفت و تا چند روز هرروز اسد شیرینیهایش را به‌جیش می‌کرد. گوسفندانش را براه می‌انداخت و پیش ما می‌آمد. اسد زیر سایه ما می‌نشست و روزی دوسه تا از شیرینیهایش را می‌خورد. يك شب ما ساکت ایستاده بودیم و بخواب رفته بودیم. ناگهان صدایی ما را بیدار کرد از گامهای آنها معلوم شد که آمدند. آنها جلوتر آمدند و باهم حرف می‌زدند یکی از آنها بمن تکیه زد و دیگری به‌درخت دیگر یکی از آنان سیگاری روشن کرد و گفت بالاخره نکفتی که خانه کی را بزیم دیگری فکری کرد و گفت: صفدرخان گوسفندان زیادی دارد از آنان بنزدیم چیزی؟ همراهش اعتراضی کرد و گفت نه او نگهبان دارد و همچنین تفنگ‌دارد او ما را می‌کشد

من می‌گم که خانه يك نفر دیگر را بدزدیم چون نه‌تفنگ دارد و نه وسیله‌ای دیگر. دیگری گفت پس معطل چیزی یا لا راه بیفت. آنها با هم حرف می‌زدند و در سیاهی شب ناپدید شدند. صبح همان روز اسد در حالی که گریه می‌کرد گوسفندانش را به‌طرف ما می‌آورد، شش تا از گوسفندانش نبودند. يك شب دیگر که زمستان بود و برف زمین را پوشانده بود صدای گریه و زاری يك نفر به گوشم خورد و يك نفر دیگر در حالیکه الاغ را می‌رانند زمین و زمان را دشنام می‌داد. آن يك زن بود که مریض بود و شوهرش او را بشهر می‌برد. در آن مدت طولانی‌شاهد چه چیزها که نشده بودیم، رهگذرانی از کنار ما می‌گذشتند بعضی‌ها غمگین بعضی‌ها خوشحال، بعضی‌ها مریض بعضی‌ها سالم. سالهای چند بدین منوال گذشت عزت مرده بود و اسد پیر شده بود. راستی چه زود می‌آید. يك روز بهاری يك نفر خمیده و عصا به‌دست به‌ما تَرديك می‌شد، اسد بود آمد و کنار ما ایستاد. گوسفندان می‌چریدند، خداداد، پسر اسد سنگ روی سنگ می‌گذاشت و بازی می‌کرد. اسد در پای من نشست سیگاری پیچید و روشن کرد. چند پك به‌آن زد و زیر لب با خود حرف می‌زد من این کلمه‌اش را شنیدم هر کس چاره سیاه باشد تا ابد چاره سیاه است و سخنان پدرش را بیاد آورد که: اسد به دقیقه صبر کن تا او را با خودمان ببریم شاید برایت گردو درست کرد. نگاهی به شاخه‌های من انداخت لعنت بر این روزگار در این مدت حتی يك دانه گردو هم درست نکنی! سرش را جنباند و زمزمه کرد. زنگ مدرسه خورد ولی من همچنان به حرفهای دوست داشتنی می‌ز گوش می‌دادم من از میز اجازه آب خوردن گرفتم. رفتم آب خوردم و دوباره آمدم و روی میز نشتم. معلم دیگری به کلاس آمد بچه‌ها را ساکت کرد و شروع به درس دادن کرد، قدری که درس داد رفت روی میزش نشست و گفت جلسه آینده حتما می‌پرسم. من نیز گردنم را کج کردم و گوشم را روی میز گذاشتم و به‌میز گفتم که دوباره حرف بزنند. میز گفت: بعد اسد رفت کنار جوی تا ببینند آب می‌آید یا نه. ما متوجه شدیم که اسد به‌کمک عصایش قطره‌آبی را به‌طرف ما می‌آورد با عصایش خط کشید که آب زودتر به‌ما برسد. جوی کوچک بود و آب هم کم. این آب پس مانده آب یونجه صدف‌رخان بود. اسد قطره آب را با هر زحمتی بود به‌ما رساند. هوا گرم بود، اسد دوباره آمد و زیر سایه درخت کهنالی نشست آن روز تا عصر پهلوی ما بود.

يك روز من با خود اندیشیدم که راستی در این مدت طولانی حتی يك دانه گردو هم ثمر نداده‌ام باید کاری بکنم امسال حتماً باید قلب اسد و پسرش خداداد را خوشحال سازم حتماً. آن سال زمستان گذشت و بهار آمد. درختان همه گل کردند و چون آب نبود خشک شدند و به‌زمین ریختند ولی من آنقدر به‌خودم فشار آوردم که گلها به‌گردو تبدیل شد. مثلاً در مقابل باد مقاومت می‌کردم و نمی‌گذاشتم که گلها ریخته شود. بی‌آبی را نیز تحمل کردم ولی همه گلها به‌گردو تبدیل نشدند. فقط يك شاخه و آن را از چنگ بچه‌های صفدرخان پنهان کرده بودم. تابستان شد و گردوها کاملاً سخت شده بودند و منتظر روزی بودم که خدا داد یا اسد اینجا بیایند و گردوهایم را بچینند تا اینکه يك روز که هیچوقت تصورش را نمی‌کردیم جلادان صفدرخان ب سراغ ما آمدند. بعد از مدتی يك ماشین بارکش نمایان شد. بعد از آن ماشین جیب صفدرخان. آنها کنار ما ایستادند و صفدرخان به‌آنان دستور داد که از اول شروع کنند و یکی یکی آنها را ببرند. من بتندی لرزیدم نه‌اینکه از آنها بترسم از گردوهایم که آیا بدمت اسد خواهد رسید یا نه؟ ولی از طرفی خوشحال بودم که هم اسد و هم خداداد آنجا بودند و از طرفی خوشحالت‌تر بودم که صفدرخان با شاخه‌هایم کاری ندارد فقط ساقه‌ام را می‌خواهد. دو نفر که اره می‌کردند یکی یکی درختان را از پای درمی‌آوردند، شاخه‌هایشان را پرت می‌کردند و ساقه‌هایشان را توی ماشین می‌انداختند. نوبت بمن که رسید، مرا نیز بریدند اما قبل از آنکه به‌زمین بیفتم با شاخه‌ای چنان ضربتی به‌آن شاخه‌ای که گردوها در آن روییده بود زدم که همان شاخه با گردوها در هوا معلق خورد در آن دورها افتاد. هیچکس آن شاخه را ندید بجز اسد. به‌طرف شاخه رفت که آن را بیاورد و بگذارد بالای شاخه‌های دیگر اما گردوها را دید، دستش سرد شد و فوراً همه آنها را چید و توی جیبش انداخت، بعد شاخه را گوشه‌ای پنهان کرد که بعداً او را بکارد. دست روی دست می‌زد و افسوس می‌خورد. خود بخود اشک در چشمانش جاری شد و نگاههای مهربانی بمن می‌کرد ولی دیگر دیر بود. ساقه همه درختان را توی ماشین چیدند، ساقه من نیز همینطور. ماشین حرکت کرد صفدرخان يك اسکناس به‌اسد داد و اسد آن را با دستهای لرزانش گرفت و به‌جیبش گذاشت. ماشین دور می‌شد و اسد از چشم‌ناپدید گشت. ماشین گردو خاك می‌کرد و از بیابان گذشت. خلاصه چه دردم‌سرت

بدهم. مارا به شهر آوردند و در خیابان چوب فروشی‌ها (در کرمانشاه) فروختند. آقای چوب فروش ماها را به صورت تخته درآورد بزجستگیها را تراشید و آماده میز شدنمان کرد. چند روز بعد يك نفر آمد مارا خرید و برد و در يك کارگاه بزرگ نجاری مارا بهمیز یعنی به این شکل تبدیل‌مان کردند. بعد آهی کشید لبخندی زد و گفت جالب بود؛ من گفتم متشکرم خیلی خیلی شیرین بود. دوباره میز به حرف آمد: امیدوارم که يك وقتی به زادگاهم بروی و خبر اسد و خدا داد و دیگر دوستانم را برایم بیاوری و ضمناً پیام مرا به گوش همه مردم برسان، در این‌جا میز صدایش را قطع کرد. من نیز سرم را از روی میز برداشتم و تماشای بچه‌ها کردم که همه خمار بودند. بعضی‌ها نیز خوابیده بودند. زنگ تفریح خورد.

عباسعلی یوسفی - کلاس سوم راهنمایی - کرمانشاه

## سرگذشت انقلابی شدن يك دختر روستایی

هوا سرد بود. شب پیش برف اومده بود. درخت‌های بی‌برگ مثل ارواح کنار جوی‌ها و کرت‌ها ایستاده بودند. دخترک چادرش را بغل زده بود و دستهایش را زیر بغش گذاشته بود تا گرم بشه، و خدا را شکر می‌کرد که برف اومده نه بارون چون اگه بارون می‌آمد کوچه‌ها و راه‌های خاکی گلی و لیز میشد و بعضی جاها آب زیادی جمع میشد که راه مدرسه رو می‌بنده یا ماشین که رد میشه آب بمسرو روی آدم میپاشه. همینطور با خودش حرف میزد و قدمهاشو تند تر می‌کرد تا زود بمدرسه برسه. آخه خونشون با مدرسه دو کیلومتری فاصله داشت. او دو کیلومتر رو، از تو کوچه‌ها، بعد کنار کرت‌ها و زمین‌های بایر و بعد صد متری توی شهر می‌گذشت. ناگهان صدای ماشینی او را از عالم خودش درآورد. نگاهی به عقب کرد. ماشین دوسه متری با او فاصله داشت. او خود را کنار درختی رساند که پشت سرش جوی آب باریکی بود، ایستاد تا ماشین رد بشه. یکی از ماشینهای دولتی بود که روی آن نوشته بود (استفاده اختصاصی ممنوع) ولی دختر رئیس آن اداره که همکلاش بود با راننده آن اداره که هرروز او را می‌برد و می‌رساند در آن ماشین بود. دخترک با خود گفت استفاده اختصاصی ممنوع یعنی چه؟ حتماً کلاس چهارم که رفتم یاد می‌گیرم یا از کسی می‌پرسم. ماشین با سرعت از کنار دخترک رد شد و هوای ماشین مثل گردباد دور دخترک پیچید و او را در جوی آب انداخت و آب تا زانوی او را خیس کرد. دخترک تا این وضع را دید زد زیر گریه و گریه‌اش وقتی بیشتر شد که دید مدانش که تازه خریده بود در آب افتاده و تا خواست مدانش را بگیره آب توی باغ رفته بود و مدانش را با خود برده بود. از آب بیرون اومد و شلوارش را مجالوند و بعد چورابش را درآورد و نشست جلوی آفتابی که تازه از پشت ابرها دراومده بود. تصمیم گرفت بمدرسه نره چون مدانش را آب برده بود. مدیر مدرسه را میدید که با خط کش بهطرفش

میاد. از این فکر لرزه به اندامش افتاد و صورت سرخشده و سرمازده خودشو میون دستهای ترك خورده و کبره بسته خودش گذاشت و با حق حق بلندبلند گریه کرد تا اینکه دستی روی شونه‌اش خورد سرش را بلند کرد پردائی‌اش بود اول چشاش سیاهی رفت ولی بعداً شناخت که پر دائی‌اش بود که به دبیرستان می‌رفت. ماجرای خودشو که تو آب افتاده و مدانش را آب برده و اینکه میترسه به مدرسه بره برای پردائی‌اش تعریف کرد. اوهم يك مداد كوچك و يك خودكار بهش داد. دخترك از خوشحالی سرمای پاهاش را فراموش کرد و خوشحالتر شد به خاطر خودكار. چون تو کلاسشون دختر شهردار و رئیس بانك و رئیس شهربانی خودكار داشتند و معلم هم از اونا خودكار می‌گرفت. باخود گفت امروز من خودكار به خانوم میدم. پردائی‌اش گفت عصر به خانه ما بیا و خودكار را هم بیا. دختر به راه افتاد تا به مدرسه رسید. معلم سر کلاس بود ساعت اول املاء داشتند. از معلم اجازه نشتن خواست معلم چشم‌غره‌ای رفت و گفت باز هم دیر کردی. دخترك با خود گفت: فکر میکنم همه مثل او هر روز سوارماشین میشن. خواست معلم را دست بندازه گفت: خر لگدم کرده. بچه‌ها خندیدند و معلم هم که تردید بود بخنده گفت برو بتمرك سرجات. نشت سرجاش که میز آخر بود. ۵ نفری می‌نشتن ولی میز جلو دختر شهردار و رئیس بانك و یکی دیگه که قدشون بلند هم بود می‌نشتن. معلم املاء می‌گفت بچه‌های میز اول روی دست هم نگاه می‌کردند و معلم که می‌دید فقط می‌گفت هیس. نگاهاتون روی دفترهای خودتون ولی از میز اول به بعد با هیس و فحش كتك همراه بود. دختر نگاه کرد به بغل دستی باوجودی که می‌دونست املاش درسته ولی اینكار را کرد چون پردائی‌اش بهش گفته بود که آنها هیچ فرقی باهم ندارند و اگه خانومتون گفت چرا؟ بگو چرا بچه‌های میز اول که از روی هم نگاه میکنند كتك نمیزنی؟ مگه قلب هم فرقی دارد؟ پردائی‌اش با حرفهایش به او دل جرات داده بود. املاء که تموم شد، نمره هیجده بود چون بعضی کلمات را بد نوشته و نمی‌تونست مدانش را خوب در دست بگیره. خانوم تا خواست نمره بگذارد دخترك با لبخند خود كار را به معلم داد. خانم گرفت و تا خواست بنویسد خود كار بند رفت و نوشت.

خانوم هم خودكار را پرت کرد و گفت: مرده شور خودت و خود کارت را بیره! دخترك خودكارش را برداشت. گذاشت تو جیب روپوش

کهنه‌اش و تن‌ا خواست بنشیند معلم گفت اون گوشه وایسا. دخترک گفت: چرا خانوم. معلم گفت برای اینکه قلب کردی! بعد بلند شد و با خطکش به‌طرفش رفت. دخترک دل را به‌دريا زد و گفت: خانوم چرا منو میزنی مگه من با بچه‌های میز اول چه‌فرقی دارم؟ معلم گفت، حالا دیگه زبونت هم دراز شده؟ و دست دخترک را بالا آورد و سه‌بار خطکش زد به‌کف دستهایش که همون موقع خون از ترکهای دستش بیرون زد. گریه نکرد و خیره‌خیره به‌معلم نگاه می‌کرد. خشم و نفرت عجیبی نسبت به‌معلم که مثل اجل بالای سرش ایستاده بود احساس می‌کرد. معلمی که بین بچه‌ها تبعیض قائل می‌شد. معلم دخترک را بیرون کرد. اصلاً گریه نمی‌کرد به‌نظر می‌رسید که وجودش با تمام قوا فریاد می‌زد تبعیض چرا؟ در چشمهایش آتش انتقام شعله‌ور بود. زنگ تفریح زده شد و یکی از بچه‌های میز اول به‌او نزدیک شد و با ریشخند گفت. خودکارتو بده ببینم، دخترک ساده دل خودکارش را داد. ولی دختره لوس و نتر خودکار را گرفت و زیر پایش گذاشت و شکست و بقیه بچه‌ها خندیدند ولی باز هم گریه نکرد. گویا فهمیده بود که گریه علامت ضعف و ناتوانی است. عصر آن روز که پنج‌شنبه تعطیل بودند و عصر به‌خانه داییش رفت. همه ماجرای خود را تعریف کرد و فکر می‌کرد به‌مخاطر شکستن خودکار از دست او ناراحت است ولی دید که پر داییش اصلاً ناراحت نشد و حتی خندید و گفت ناراحت نباش این عکس‌العمل بچه‌های لوس و خودخواه است. ولی دخترک عکس‌العمل را نمی‌دانست و پرداییش برای او توضیح داد و وقتی دخترک می‌خواست به‌خانه برود پرداییش کتاب الدوز و کلاغها را به‌او داد. دخترک از آن پس کتابهای زیادی می‌گرفت. او در این کتابها جواب سوالهای خود را پیدا می‌کرد و فهمیده بود که همه رنجها و دردها از کجا سرچشمه می‌گیرد و در پی ریشه‌کن کردن آنها بود. و او پارسال هنگام انقلاب شعار روی دیوار مدرسه می‌نوشت و کتاب پخش می‌کرد.

**بتول - بنی‌زاده**

## بیداد بیکاری

اواخر اردیبهشت بود. آفتاب غروب کرده بود و تاریکی بر همهجا حکمفرما بود. صدای «تق تق» در توی خاله پیچید. «حسن» دوان دوان بطرف درچوبی زوار در رفته رفت. در را باز کرد پدرش بود سلام داد پدر بالحن تلخی جواب او را داد. او چهل سال سن داشت ولی چهره اش او را پیرتر نشان می داد. از دوماه پیش که او را از کارخانه اخراج کرده بودند هنوز کار پیدا نکرده بود و در بهدر بدنبال کار می گشت...  
به کنار در اطاق رسیدند. در با صدای چندش آوری باز شد و پدر داخل شد.

علی و قربان دوبرادر حسن، و مادرشان به او سلام کردند. پدر گوشه ای از اطاق رفت، زانوهایش را لای دستهایش گذاشت، و بفکر فرو رفت. مادر که تا این موقع با ساور ورمی رفت و جای می گذاشت رویش را بطرف شوهرش گرداند و گفت: چی شده؟ حتماً کارگیر نیاوردی! پدر آهی از ته دل کشید و باحسرت گفت: نه، هنوز دوماهه دارم توی این شهر وامانده ول می کردم که کار پیدا کنم ولی همه میگن «پیر شدی ببرد کار کردن نمی خوری»...

سکوتی بر اطاق تا چند دقیقه برقرار شد. در همین لحظه در باز شد. قربانعلی پسر صاحبخانه بود. به پدر گفت که بیاید پدرش (صاحبخانه) کارش دارد. پدر «یا علی» گفت و بلند شد... نیم ساعت گذشت که ناگهان هیاهویی از توی خانه بلند شد. پدر با صدای بلندی داد می زد: والا بلا به پیر به پیغمبر پول کرایه خونه ندارم بهت بدم. دوماهه بیکارم کوچه به کوچه دنبال کار می کردم... صاحبخانه هم با آن صدای بلندش که مانند نعره فیل بود گفت:

بمعن چه که دنبال کار می گردی من که بهت گفتم اگه تا ده روزدیگه کرایه خونه را ندی تمام اسساتو می نیازم توی کوچه. همین که گفتم تموم شد و رفت... پدر به التماس افتاد: تزد خدا فقط يك ماه فرصت بده.  
آن روز گذشت روز بعد نزدیکیهای ظهر پدر با خوشحالی وارد خانه شد. دريك دستش يك پاکت كوچك خرما و در دست ديگرش يك نان سنگك بود توی خانه که آمد با خوشحالی گفت:

— مژده بده مژده بده! کارگیر آوردم توی یه کارگاه تراشکاری. روزی بیست تومن حقوقه اقلا می‌تونیم یک نان بخورنمیری بدست بیاوریم... حسن و قربان و علی کمتر به حرفهای پدرشان گوش می‌کردند و تند و تند خرما لای نان می‌گذاشتند و می‌خوردند. پدر دست پینه‌بسته‌اش را روی سربچه‌هایش گذارد و گفت: انشالله اگر شما هم درسهایتان را خواندید و قبول شدید تابستان یه کاری بکنید که خرجی‌مون دربیاد... علی که از همه بزرگتر بود گفت: بابا... من میرم پارکهای شمال شهر بادکنک فروشی اونجا خیلی صرف داره اقلا روزی چهارتومن درمیاد. حسن گفت:

«من میرم شاگرد حاج علی بقال میشم» قربان کوچولو که پنج‌سال داشت و هنوز ساکت بود گفت: «پس من چکار کنم؟... بابا من هم می‌خواهم کار کنم»

پدر خنده‌ای کرد و گفت: «تو هنوز کوچکی پسر. تو نمی‌توانی کار کنی»

صبح روز بعد ساعت پنج بود که پدر از خواب بیدار شد. خمیازه‌ای کشید، لحاف پاره‌پوره را کنار زد و بلند شد. لباس پروصله‌اش را پوشید و رفت کارخانه... سه روز به همین ترتیب گذشت. پدر صبح ساعت پنج می‌رفت و ساعت هشت شب برمی‌گشت خانه. روز چهارم ساعت یسازده بود که به‌مادر خبر دادند، پدر زیر دستگاه آهن‌بری دو دستش را از دست داده است.

مادر و سه فرزندش گریه‌کنان به کارگاه آمدند. پدر را دیدند که خون‌آلود بر روی زمین افتاده. مادر با شتاب به‌طرف سر کارگر و کارفرما رفت. رفت و گفت که او را به بیمارستان برساند ولی او پدر را نبرد. چند لحظه بعد پدر در همان حال جان سپرد... در بین ناله و شیون مادر و سه فرزندش یکی از سرکارگرها به کارفرما گفت «خوب شد مرد اصلا بندر کار کردن نمی‌خورد»

فریاد نازک قربان کوچولو بلند است که داد می‌زند: «آدامه، آدامس... خانم خواهش می‌کنم از من یک آدامس بخرید... خواهش می‌کنم...» مادر در خانه یکی از ثروتمندان رختشوئی می‌کند. حسن و علی هم «ترك تحصیل» کرده و هر کدام در جایی مشغول کار کردن هستند.

محمد نصیری فرد کلاس سوم راهنمایی: «حافظ»

## ننه امید

خوب یادمه از اون موقع که بچه بودم بمحله شهرداری اومدیم. اسم کوچمان رفیعی بود. تو فصل زمستون، اهواز منطقه بدیه. مخصوصاً خونه ما که آخرین خونه در این کوچه است، که در پایین کوه قرار داره. و وقتی بارون بیاد چه سیلی که براه نمی‌افته و مردم هی داد و قال میکنن و از دست شهرداری با این کوچهاش گله و شکایت میکنن. البته اونام تقصیری ندارن. چون، شما تا حالا دیدین که کوچهای عرضش دوونیم متر باشد؟ یادمه تو خونه نشسته بودم. من خودم از رعد و برق خیلی می‌ترسم. یه گوشه‌ای کز کرده بودم و به مادرم و برادرم نگاه میکردم و تو فکر فرو رفته بودم. یاد روزی افتادم که تو هفت سالگی توی بارون تو کوچه با بچه‌ها بازی میکردم. اصلاً نمی‌دونستم رعد و برق، چیه بارون چیه. اون موقع توی دنیای کودکانه‌ای که بچه‌ها دارن غوطه‌ور بودم. و از هیچ چیز دنیا خبر نداشتم. از مدرسه که می‌اومدم بیرون، تا خونه با بچه‌ها مابقه دو میگذاشتم اونم تو گل و شل. وقتی خونه میرسیدم، مادرم نفرینم میکرد. و داد می‌زد که: «این چه ریختیه بمخودت گرفتی، مگه من چقدر جون دارم هر روز لباسای تورو بشورم.» بعد عکس‌العمل من سر بزیر انداختن و هزیمین خیره شدن بود. مادرم دستمو میگرفت می‌برد خونه و لباسمو عوض میکرد. بعدا یه ناهار مختصر می‌خوردم.

اگر بارون تند می‌زد که هیچ، ولی اگر یواش می‌زد، می‌رفتم با بچه‌ها مجسمه‌سازی با گلای کوچه. بعد، اونارو می‌آوردم خونه تا وقتی که آفتاب از پشت ابرا پیدا می‌شد اونارو می‌گذاشتم رو پشت بام تا خشک شن. اگر هم که بارون تند می‌زد می‌رفتم تو انباری با برادر کوچیکم جوجه‌هارو دنبال می‌کردیم. تمام این دوران از نظرم گذشت. یاد موقعی افتادم که کلاس دوم راهنمایی بودم. بازم زمستون. ننه امید رو دیدم که دست دختر کوچیکشو گرفته داره اونو از مدرسه میاره خونه. خونه‌شون سه تا خونه پایین‌تر از خونه‌ماست. باهم پیچیدیم تو یه پس کوچه.

به او سلام کردم و حالش پرسیدم. مثل همیشه با حالت نجیبانه‌ای سرشواز زیر چادر نماز تکون داد، جوابمو داد. از حال بچه برادرم که سرخک در آورده بود پرسید گفتمش خوب شده، ولی سینه‌اش یه کمی درد میکند. گفت: برد نیش دکتر؟ گفتم: دفترچه بیمه‌اش تجدید نشده. باید پس‌فردا روز شنبه ببریم اونو تجدید کنیم. گفت که ولی تا اون موقع ممکنه بدتر بشه. حرفی نزدم چون جوابی نداشتم بعد زو کرد بهمن و گفت: عطاری مش نصراللهرو بلدی؟ گفتم اونو میگی که تو بازارچمست. گفت: آره خوشه. گفتم خوب چیکار کنم. بعد برای من توضیح داد که چقدر گل و گاوزبون یا چقدر نعناع بخرم، بجوشونیم بدیم بچه برادرم بخوره. صحبتش تموم شده بود، که رسیده بودیم سرنش کوچمومون. سرنش کوچمومون خونه ننه علی‌یه. خونه اونام مثل خونه ما هفت، هشت‌سال پیش ساخته شده. به ننه علی سلام کردم. ننه علی دکتر کوچمومونه. برای دردی زایمون یا هر درد جورواجور دیگه، زنای محل پهلوش میرن. اونم زن مهربون و با خدائیه، راهنمائیون میکنه، بعدش میگه، برن مجد شب عاشورا یه چیزی نذر کنن اونام قبول می‌کنن میرن. من اغلب اوقات ننه علی ونه امیدرو باهم می‌بینم که دارن باهم حرف می‌زنن. اونجا که رسیدیم از ننه امید خداحافظی کردم. چون میدونتم الان میشینه پهلوش ننه علی. تو راه با خودم فکر میکردم که، این ننه امید واقماً زنه، واقماً یه فرشته‌اس. اون با سه دختر و یه پسر خوب می‌آزده. زنی که از قیافه‌اش میتوان خواند، هنوز بهمرز سی‌سالگی نرسیده. چرا خدا اینطورخواست که شوهرشو از روداربت پایین بندازه، که الان تو این کوچه خراب‌شده که وسطش یه پایه برق که نمی‌تونم چند هزارولت برق داره و از اونجا میگنره بندازه؟ شاید خدا می‌خواست این زن رو آزمایش کند. آخه چه کسی باور میکنه که تو یه زمین که هم‌اش بیست متره، بتونه، یه اتاق کوچک با یه توالت و آشپزخونه بزنه و زندگی کنه. پسرش حدود دوازده سال داره. دختراش یکی شون دمسال، یکی شون هشت سال و سومی پنج سالمست. هرروز، همه می‌دونن کله سحر پامیشه، میره هتل، تا نصف شب جون میکنه، شب می‌آدخونه تا وضع بچه‌هایش رو روبراه کنه، پاسی از شب گذشته. اونوقت صبح تا شب خدا میدونه این بچه‌ها چهجوری بزرگ میشن. یه شب اومدم تو کوچه دیدم یه بنا با چند کارگر می‌خوان دور زمینشو دیوار بکشن. فرداش مامورای دولت دیوارشو خراب کردن. دور

زمینش هم خوب، جنگلبایه و همشو سیم‌خاردار کشیدن. کسی نمی‌تونه حتی پنج سانت میله‌هارو جایجا کنه.

این زن این‌طور زندگی میکنه. همه اهل کوچه بهش احترام می‌گذارن. من اگه بخوام اونو بازنی که روبروی خونه ماست مقایسه کنم باین که شوهرش پولداره، ولی یه فرق بگذارم، زمین تا آسمون فرق داره. تو همین افکار بودم که مادرم هی منو صدا می‌زد. وقتی ازتوفکر دراومدم مادرم گفت: الان میدونی چند دفعه است دارم صدات‌میزنم؟ گفتم چیه؟! گفت: بارون وایساده. مگه قرار نبود بری دنبال دوستت، شب بیاین خونه درس بخونین. گفتم: چرا. و بلند شدم. وقتی راه می‌رفتم دلم گرفته بود. هنوز آفتاب درنیومده بود. چون هر وقت آفتاب درمیاد، یاد مجسمه‌های دوران بچگیم می‌افتم.

کهراد بابادی - تابستان ۵۴ - اهواز

## شهر فرنگ

مثل همیشه پیرمرد با رنگی پریده و صورت زرد و استخوانی، شهر فرنگش را گوشه‌ای گذاشت و خودش به‌دیوار کاهگلی خانه‌ای تکیه‌داد. بچه‌ها تا فهمیدند که شهر فرنگی آمده دورش جمع شدند. پیرمرد در حالیکه داشت دستمال سوراخ، سوراخش را باز میکرد تا کمی از نان بیات را بخورد با صدای ضعیفی داد میزد: شهر فرنگی آمده یا لا بدو... فیلم امیر ارسلان اسپارتا کوس... نگاه کن. بچه‌ها بیج... بیج میکردند هر کس از ما دو قرآن داشت میرفت و از سوراخ شهر فرنگ فیلم را نگاه میکرد بعداً ما که پول نداشتیم با حسرت از کسی که فیلم نگاه کرده بود می‌پرسیدیم چه جوری بود چه فیلمی داشت، پیرمرد شوروشوق ما را میدید و می‌گفت من دلم میخواهد همه‌ی شما شهر فرنگ مفت نگاه کنین اما باید غروب نان بخرم بیرم برای بچه‌هایم، آخه منم مثل شما بی‌پول هستم.

من می‌دیدم که هر غروب پیرمرد شهر فرنگی میرود و زیری نان بیات میخرد، بعد خیارهای بزرگ و زرد را هم میخرد توی دستمال می‌گذاشت و قوز کرده میرفت خانه...

دو نفر از بچه‌های کوچکی با لباسهای نو و تمیز ما را مسخره میکردند و می‌گفتند ه... ی... د... ی پول ندارن برن سینما.

سینما مثل شهر فرنگ نیس. تو صندلی راحت می‌شینن کیف‌داره، ما بعد از ظهر میریم سینما... بچه‌های دیگر دلشان می‌خواست می‌توانستند آنها را خفه بکنند.

در همین موقع حاجی رضا داشت از سرکوچه می‌آمد. تا نگاهش به پیرمرد افتاد شروع کرد به فحش دادن. فحش می‌داد و می‌گفت: این چه معرکه‌ای است راه انداخته‌ی هر روز بچه‌ها را دور خودت جمع می‌کنی از راه بدرشان می‌کنی و کاغذ پاره‌شان میدهی. من دیگر بقیه‌ی حرف آنها را نشنیدم، آمدم خاله تا پول بگیرم شهر فرنگ تماشا بکنم. مادرم به‌هزار مکافات دو قرآن داد. فوراً برکوچه آمدم دیدم شهر فرنگ پیر

مرد روی زمین افتاده و شیشه‌اش شکسته. خون کمرنگی از کنار شقیقه  
پیرمرد راه گرفته بود و ریش سفیدش را رنگ می‌زد. دستمال نان بیات  
روی آسفالت ولو شده بود.

آسمان کدر شده بود. نم‌نم باران شروع شد. دلم می‌خواست آن  
مرد را بزنم. بغض کلویم را گرفت به‌خانه آمدم. خانه‌مان تاریک بود.

منوچهر بزرگداری کلاس سوم راهنمایی

## کوهکن

هوا گرگمیش بود که، آقاحین با تنها فرزندش علی زدند به خیابان تا دنبال کار بروند. علی قدش مانند درختی بالا رفته بود و چهارده سال داشت، علی هر روز دنبال پدرش می‌رفت کوه و سنگ می‌کندند. آقاحین دوروز بود کار پیدا نکرده بود و اوقاتش مثل قلیان تلخ بود. شبها می‌نشست کنار منقل و خلط سینه‌اش را بالا می‌آورد. همه کارگرا صف کشیده بودند. علی و پدرش هم کنار خیابان زیر درخت کهنالی نشسته بودند که یک کمپرسی پیدا شد. حسین آقا و علی پشت کمپرسی قوز کردند. کمپرسی می‌غرید. واز گردنه‌ها بالا می‌کشید علی در راه فکر می‌کرد که کوه مانند قوز پدرش است که از کتشی بیرون زده و بالا آمده. کمپرسی نیمه‌های کوه که رسید ایستاد. حسین آقا و علی خود را از کمپرسی ول کردند و پایین انداختند. حسین آقا و چند نفر دیگر بالاتر رفتند، که سنگها را از کوه جدا کنند از دور «شاه‌منظرا» پیدا بود که روی تیغه کوه چمپاتمه زده بود و دو درخت کنارش مانند علم سبزی نمودار بود. سنگها از کوه جدا می‌شدند و پایین می‌سریدند. مثل ستاره‌های شب. و علی آنها را درون کمپرسی می‌ریخت. علی خیلی دلش بحال پدرش می‌سوخت. و به اعیانها حسودی می‌کرد. بغض می‌کرد و از روی کوه شهر را نگاه می‌کرد که تنها ساختمانهای بالایش نمودار بودند. نزدیکیهای ظهر بود. علی در کمپرسی را باز کرد. جرعه‌ای آب از تنگی خورد. اشاره پدرش را فهمید که می‌گفت تنگی را بالا بیاور. علی تنگی را بدست گرفت تا به پیش پدرش ببرد. علی خوشحال بود که باز به کوه آمده ولی بعضی وقتها که خسته می‌شد این فکر را از سر ببرد می‌کرد. فریادی در کوه طنین انداخت. فریاد پدرش بود که او را بخود آورد.

— علی! علی مواظب باش! علی کله‌اش را بالا گرفت و دزدید. ولی دیگر

---

۱ — امامزاده‌ای کنار روستای هفشجان که برای زیارت آن راه‌دشواری را می‌پیمایند.

دیر بود. تخته سنگی روی علی افتاد و او را درازکش ساخت. شاه منظر زلزل نگاه می‌کرد. حسین آقا از کوه پایین آمد و با شتاب علی را به طرف کمپرسی برد. رو بروی شاه منظر چمپاتمه زد و دعایی خواند. راننده کمپرسی را روشن کرد و به طرف شهر حرکت کردند. علی هنوز جان داشت به بیمارستان که رسیدند. علی را به داخل بخش درمان بردند. حسین آقا توی سالن انتظار نشسته بود که دکتر او را صدا زد و کله‌اش را جنیاند و گفت: ما سعی خود را کردیم ولی... حسین آقا از توی سالن انتظار بیرون آمد. گریه‌اش نمی‌آمد توی این فکر بود که ببیند این حوادث از کجا سرچشمه می‌گیرد و با آنها مبارزه کند تا ساقط شوند.

مرتضی خواجه علی - شهرگرد سوم راهنمایی تابستان ۵۸

## ای مادر، مادر خوب و زحمتکش

مادر خوب و زحمتکش من صبح زود از خواب بیدار می‌شود. چشم های کوچک و کم‌بینای قشنگش پر از خواب است. و هرچه می‌کند با زحمت باز می‌شود و وقتی که بیرون می‌آید، کفشهای لاستیکی مثل یخ سرد می‌شود. پای کوچکش را می‌کند توی کفش. پای یخ می‌بندد و کوزه را بالای شانه‌اش می‌گذارد و می‌رود برای آب. وقتی که می‌رسد سرچشمه کوزه را بالای دوش‌اش می‌گذارد و برای خانه می‌آید. آن دستی که کوزه را ازش گرفته مثل کباب قرمز می‌شود. چیزی نمی‌ماند کوزه از دستش بیفتد و وقتی که کوزه را می‌آورد خانه، می‌رود آنوقت می‌آورد تنور را روشن می‌کند وقتی که تنور خوب داغ شد، تنور را خاموش می‌کند و خمیر را می‌آورد کنار تنور. خمیر را مثل توپ گرد می‌کند. بعد می‌رود خواهرم را از خواب بیدار می‌کند. خواهرم «پنجه‌نان» درست می‌کند و مادرم آنرا می‌زند قد تنور. پشش را خمیده می‌کند. بعد پشش را راست می‌کند. دوباره نانی دیگر می‌زند قد تنور وقتی که کمی نان را زیاد کرد يك گربه داریم آنقدر خوشش می‌خواهم که حد ندارد گربه با چشم قشنگش و با آن دهان کوچکش «میومیو» می‌رود جلو يك نان می‌برد و فرار می‌کند، و مادرم با جارو می‌گذارد دنبال گربه. گربه از دیوارخانه می‌پرد بالا مادرم با فحش دوباره برمی‌گردد و دوباره می‌رود خانه نان می‌پزد و دوباره گربه می‌آید خانه از دوروبر مادرم می‌گردد. می‌خواهد يك نان دیگر ببرد ولی مادرم نمی‌گذارد. وقتی که خواهر و برادرم از خواب بیدار می‌شوند می‌آیند دور تنور می‌نشینند و باهم حرف می‌زنند. يك خواهر کوچکی دارم می‌آید يك نان می‌برد و می‌گوید من پنیر می‌خواهم. مادر که غمگین است و نوك دستهایش سوخته شده است تمام سروصورتش عرق کرده می‌گوید برو اون طرف نیفتی توی تنور. خواهرم نمی‌رود اون طرف هی می‌گوید: من پنیر می‌خواهم مادرم يك سیلی به خواهرم می‌زند و خواهرم می‌افتد به گربه. مادرم بلند می‌شود دست او را می‌گیرد و می‌برد

جلوی حصار يك سیلی دیگر به او می‌زند. خواهرم صدایش را بلند می‌کند. مادرم می‌آید خانه نان می‌پزد. بعد می‌رود توی حصار و اتاق را پاک می‌کند و می‌آید آتش از تنور درمی‌آورد و چای درست می‌کند و صبحانه می‌خورد و می‌رود کاسه‌ای را می‌گیرد دست و می‌رود ماده گاورا می‌دوشد. هی توی دل خودش می‌گوید خدا کند روزی سمن شیر بدهد هی آوازه می‌خواند. بعد وقتی که ماده گاو را دوشید می‌رود شیر را می‌گذارد خانه و می‌رود طویله را پاک می‌کند. طویله‌های ما موهای باریک از دیوارش دراز شده طویله‌های ما سنگهای زیاد تویش هست و طویله‌های ما خیلی «تزم» است هر کس نداند برود توی طویله سرش می‌خورد قد دیوار سرش می‌شکند. و بعد مادرم يك بیل می‌گیرد دست و طویله‌ها را پاک می‌کند پشتش خمیده می‌شود پشتش می‌افتد درد.. نفس در نمی‌آید تمام سرو صورتش عرق می‌کند انگار سرو صورتش را شسته است. بعد وقتی که طویله را پاک کرد يك سبد می‌آورد لاس را می‌کند تویش و می‌گذارد روی پشتش و پشتش خمیده می‌شود و لاس را می‌آورد بالا بعد وقتی که لاس را بیرون آورد قالی می‌بافد تا ظهر. بعد از ظهر می‌رود يك کوزه آب می‌آورد و می‌رود قالی می‌بافد تا غروب.

احمد علی بشیری - روستای میدان - پنجم دبستان

## روز جمعه

صبح شد. هوا ابری بود. جمعه بود روز تعطیل پدرم بود. او خوابیده بود. حدود ساعت نه بود. مادرم به من گفت: برو حلیم بخر. من خودم را به خواب زدم و خروپوف سردادم. مادرم گفت: ببخود خودت را به خواب ترن. پدرم بیدار شد. با خود گفتم یا سیدو شهدا آقام بیدار شد الان کردارم را در می آورد. مثل مار خودم را به بیرون خزانیدم. پول را از برادرم گرفتم و فرار. شانس آوردم بعد از من، پدرم برادر و خواهرم را کتک زده بود. در که زدم گفتم یا خدا خودم را به تو بخشیدم. قیافه پدرم درهم بود. برادر و خواهرم نیز پشت مادرم کز کرده بودند. پدرم گفت عليك. من هم اینقدر حواسم رفته بود گفتم: سلام. سکوت همجا را گرفته بود جز لیوانی که پدرم در دست داشت، هیچ چیز آرام بود. مادرم نگاهی به من کرد. طوری که پدرم بفهمد. دست خود را در دهان گذاشت و گاز گرفت. با خود گفتم کارم تمام است. پدرم جورابش را پوشید. کمربندی را گوشه ای افتاده بود بلند کرد و توی شلوار کرد و کت و شلوار را پوشید و گفت: میرم بلکه يك کمی در آرامش باشم. پدرم پا از درخانه بیرون گذاشت مادرم جتکی زد و به طرف من آمد. من هم مثل خر گوش که می خواهد ناهار شیر بشود پنجره را باز کردم. از روی دیوار دو متر و نیمی پریدم. پاهایم درد گرفت. این پنجره به در حیات راه داشت. فرار کردم. خود را به در حیات سیا اینا رساندم. رفتم تو. سیا رفیقم، داشت باربلینگ درست می کرد. به من گفت: چیه چی شده؟ گفتم: هیچی بابا! سیا با لحن مسخره گفت: باز رفتی تویه محله غریب روداری کردی! خوب گوش مالیت دادن! گفتم ولم کن باباتونم وقت گیر آوردی. مادرم دنبالم کرده تا اینجا. گفت: خوب عیبی نداره. ترس الان می خواهم با غلام شیشه و ایرج بریم کلوپ مابقه بدیم حالاتونم آمدی بیا. این دو مین بار بود که به کلوپ رفته بودم جای خوبی بود هروقت گیر می افتادم، می رفتم کلوپ به زمین بود هزار متر. رفتم کلوپ. تا برگشتم غروب بود. بچه های کوچه گفتند پدرت آمده است و منتظر تو است. گویی يك قابلمه آب سرد رویم ریختند. رنگم زرد شد. رفتم و پدرم را دیدم که داشت از شلنگ لوله مان با چاقو کم می کرد.

## خودخواهی ممنوع است

خدا آدم خودخواه و پول دوست را دوست ندارد. زیرا يك مرد در كوچه ما خانه‌ای داشت. شكم گنده‌ای هم داشت. همیشه از خودش تعریف می‌کرد. مردم او را دوست نمی‌داشتند. هر وقت با مردی صحبت می‌کرد می‌گفت: آدم باید تعریف خود را نکند يك شعر بزرگمهر فرموده است: آنکه بیش داند کم گوید. ما آنقدر از او بدمان می‌آمد که نگوییم همیشه غصه می‌خوردیم. او سرمایه‌دار هم نیست. خانه‌ای يك پوش دارد. پنجاه متر زمین را کرده يك خانه. خانه چه دواتاق دارد. برق هم دارد. ما هم به او می‌گوییم: ماشالا! وهم خوشحاک می‌شود و هرچی می‌خواهیم به ما میدهد. يك روز پدرم به او گفته بود: هی تاريف خوت كيد. توجيگيت خرتوله سگ! برو او طرف. خلاصه از آن كوچه بيرونش كرديم و رفته بود كوچه‌ای ديگر در آن كوچه هم خودخواهی کرده بود و بيرون كردند.

حسنعلی چشمه‌گچی کلاس چهارم ابتدایی کرمانشاه.

## دزد دهکده ما

کدخدای دهکده ما پسرهای زیادی دارد یکی بنام اکبرخان-میان خان- جان خان. بلی خان- میرخان- یارخان- حمیدخان. علی خان دزد است. اکبرخان راننده است. میان خان قاضی است. جان خان دفتردار حمام است. میرخان دبیراست. یارخان دیپلم است. حمیدخان هم دزد است. بلی خان - هتل دارد- مردم دهکده ما همه کارگر هستند. يك روز علی خان آمد سری به خانه ما زد و نشست و بعد رفت. ساعت دو بعد از نصف شب دیدم حمیدخان و علی خان شلوار جافی و سفیدی بتن داشتند. گفتم بابا! بابام بلند شد و گفت: چیه؟ تا گفت چیه، حمید خان و علی خان فرار کردند. يك روز به شهر رفته بودم. با پدرم به مقارنه بلی خان. سرش شلوغ بود و دیدم بلی خان يك وافور تریاک دارد. پنهانش کرد و به پدرم گفت: برو سرم شلوغه، وقت ندارم. رفتیم و آمدیم به جعفرآباد. درخانه فامیلان را زدیم مردی در آمد و در را باز کرد. ما او را شناختیم رفتیم توی خانه اش به زنش گفتیم سلیمان کجاست؟ گفت مگر نیامد در را باز کرد. ۱۱

علی جباری - کلاس سوم ابتدایی

## خاطره آنروز تظاهرات

با کاظم ساعت ۱۵ صبح رفتیم سرکوچه یکخورده بازی کنیم. آن موقع اعتصاب بود و همه مدرسه‌ها تعطیل بودند یعنی به‌همت بچه‌ها تعطیل شده بود.

سرکوچه رفیق‌هایمان را هم دیدیم که توپ بازی می‌کردند ما هم با آنها بازی کردیم. بعد از ربع ساعت بازی دیدیم عده‌ای دارند می‌آیند و چوب و سنگ دستشان هست. آنها می‌گفتند: دانشجو- دهقان- کارگر، ما هم به آنها پیوستیم. خلاصه ما هم سنگ گرفتیم و همه به بانکی که سرکوچمان بود حمله کردیم و شیشه‌های بانک را شکستیم و فرار کردیم. من و رفیقان با دومرد از کوچه‌ای سرعت دویدیم یک خانه در را باز کرد گفت: بیاید تو.. ما هم رفتیم تو. ما الکی نشستیم باصطلاح که مهمان آنها هستیم با آن دومرد. اهل خانه هم زود در یک بشقاب مقداری میوه گذاشتند که پاسبانها نفهمند. پاسبان‌ها یکی یکی خانه‌ها را می‌گشتند از ۱۵ خانه‌ای که رفته بودند ۳ نفر گرفته بودند تا آمدند. پری که ما را در خانه راه داده بود رفت در را باز کند. ما هم خونردی خود را حفظ کردیم. آنها آمدند. اول از همه چشمان به آن دومرد و من که لباسمان خاکی بود افتاد. پاسبانها گفتند: چرا لباستان خاکی است ما هم گفتیم: ما داشتیم می‌آمدیم که عده‌ای می‌دویدند و ما از ترس دویدیم و خوردیم زمین و خاکی شدیم و آنها زیر لب فحشی دادند و رفتند و ما هم بعد از نیم‌ساعت از خانه آن پسر بیرون آمدیم و قبلاً از شکر کردیم و هر یک به‌خانه خودمان رفتیم. همانموقع فهمیدیم که یکی از آنها که به بانک‌زده و باخودمان بوده تیرخورده و شهید شده است. موضوع از این قرار است که سربازی او را دنبال می‌کند و او به‌زنی که دم در ایستاده می‌گوید بگذار وارد خانه‌ات شوم وزن تا می‌خواهد او را وارد کند سرباز تیرش می‌زند و شهیدش می‌کند وزن همانجا غش می‌کند.

در همانروز خیلی تظاهرات شد و اندازه ۵ نفر شهید شدند. مردم شهدای خود را روی دست می‌گرفتند و به‌رژیم فحشی می‌دادند. خلاصه شهر آبادان آنروز خیلی شلوغ شد. از طرفی بچه‌های کوچک از بزرگ‌ترها یاد گرفته بودند طایر آتش بزنند. طایر آتش می‌زدند و فرار می‌کردند.

ما اطراف کوچمان ۴ تا خیابان هست ۲ تا آنطرف و دوتا آنطرف دیگر. دوتای اینوری با دوتای آنوری خیلی فاصله داشتند. بچه‌ها در آن دو خیابان آنوری طایر آتش می‌زدند اینور آتش می‌زدند سربازها می‌آمدند بچه‌ها فرار می‌کردند. بعد آنطرف آتش می‌زدند. خلاصه همینطور آنقدر سربازها را خسته کردند که هر دو خیابان را سربازان گرفتند. ما از آنجا شاهد صحنه بودیم و می‌خندیدیم. بعد که دیدیم دوخیابان را ارتش مزدور گرفته رفتیم برای دوخیابان خودمان طایر آتش بزنیم. یکی از بچه‌ها گفت: نه یک یا دو طایر کاری نمی‌کند. ولی من گفتم نور هرچقدر کم باشد بالاخره روشنایی است. بعد دو طایر آوردیم. یکی کوچک و یکی بزرگ و آتش زدیم. مردی هم دو تومان داد که نفت بخریم. خلاصه طایرها را آتش زدیم ولی طوری طایرها را گذاشتیم که ماشینها بتوانند رد شوند و بعد به طرف خانه‌هایمان رفتیم. در راه زنی گوشتالو با دامنی کوتاه و کفش پاشنه بلندی که پایش اندازه یک سرسوزن بود و بلوز قهوه‌ای داشت گفت: این بچه‌ها که این کار را می‌کنند تربیت ندارند احمقها! من هم همینطور که می‌دویدم گفتم: احمق خودتی پدرسگ. و بعد به خانه‌هایمان رفتیم: طوری رفتیم که کسی نفهمید بعد از ربع ساعت شنیدیم صدای تکتیر و رگبار ملل می‌آید به طرف سرکوچه دویدم رفیقهایم هم بودند. بله من درست حدس زده بودم و سربازها دور طایر ما جمع شده بودند و تیر هوایی می‌زدند که ترشان را می‌رساند. آنها خشمگین شده بودند. چون خیلی مخره شده بودند. می‌بایست طرف می‌دویدند و به آنطرف خسته بودند و برای اینکه مردم را بترسانند تیر هوایی زده بودند ولی کی از آنها می‌ترسید؟ هیچ‌کس از آنها نمی‌ترسید. من به رفیقم که گفته بود چه فایده دارد طایر آتش بزنیم گفتم: که طایری که آتش زدم چقدر اینها را ترساند ما همه به هم لبخند می‌زدیم و خوشحال بودیم که سهم کوچکی لااقل در انقلاب داشته‌ایم.

همین یکبار طایر آتش زدن باعث شد که بیشتر آتش بزنیم و بیشتر در تظاهرات شرکت کنیم. خلاصه من آنروز از خوشحالی شب تا صبح نخوابیدم و فکر می‌کردم. به آزادی، به ازبین بردن اختناق و دیکتاتوری و فقر.

بله من در فکر آزادی بودم و تا صبح نخوابیدم.

## خاطره‌ای از تظاهرات

ایوان زادگاه من است . جمعیت زیادی ندارد. بیش از يك خیابان هم ندارد. البته خیابانهای خاکی دیگری به‌تازگی درست کرده بودند ولی زیاد خیابان دلنشینی نبود. اما خیابان اصلی محله ما خیابان تقریباً تمیزی است و يك طرفه هم هست. محله‌مان را به‌دو قسمت تقسیم کرده، قسمتی در زیر خیابان و قسمتی در بالای خیابان و مردم هم وقتی میخواستن تظاهرات بکنند در همین يك خیابان راه‌پیمائی میکردند. مسیر خیابان را تا آخر می‌پیمودند و برمی‌گشتند و متفرق می‌شدن محله‌مان يك پاسگاه دارد که در وسط شهر است و میدانی هم در نزدیکی است و هر موقع تظاهرات میکردیم دور میدان را می‌گشتیم و چشم‌ها را به‌پاسگاه نگاه می‌داشتیم تا ببینیم آنها در مقابل این تظاهرات ما چه عکس‌العملی از خود نشان می‌دهند آیا شلیک می‌کنند؟ یا نه.

برای اولین بار در محله ما تظاهرات به‌وسیله دانش‌آموزان شروع شد و کم‌کم توده مردم هم به‌آن پیوستند و از هفتاد نفر به‌لشکری رسید. بعد از چندین بار که تظاهرات کردیم و پاسگاه هم هیچ عکس‌العملی در برابر ما نثان داد پرجرات‌تر شده بودیم و بدون ترس حتی در مقابل پاسگاه هم شعار میدادیم: مرگ بر شاه... مرگ بر دیکتاتور... مرگ بر استبداد و خفقان و... اما آنروز نمی‌دانم چه شده بود که آنها از بالای سر، ما را به‌رگبار بستند و فریاد زدند متفرق شوید، مردم چون برای اولین بار بود که می‌دیدند شلیک می‌کنند و خیال میکردند که همه را به‌رگبار می‌بندند به‌همین خاطر پراکنده شدند و هرکسی به‌کوچه‌ای فرار میکرد و به‌مخانه‌ای میرفت. اما ما بچه‌های جوان فرار کردن برایمان معنی نداشت. به‌همین خاطر وقتی آنها دیگر شلیک نمی‌کردند از کوچه‌ها سربرون می‌آوردیم و شروع به‌شعار دادن بر علیه رژیم میکردیم. بقیه ما که مانده بودیم از جوانها بودیم، یکی از بچه‌ها فریاد زد: لاستیک بیاورید، دیگری گفت: آتیش بزنیم و سومی هم می‌گفت: این جنازه شاه است که آتش می‌زنیم

و بچه‌ها هم بمجاهای که بلد بودند میرفتند و لاستیک می‌آوردند، لاستیکهای کهنه ماشین‌ها بود که می‌آوردند و آتش می‌زدیم و دورش جمع می‌شدیم و می‌گفتیم: به کوری چشم خاندان شاه. لاستیکها کم کم می‌سوختند و تمام می‌شدند ولی باز هم جمع میکردیم و می‌سوزانندیم، افراد پاسگاه از دور میدان به ما نگاه میکردند و تک تیرهایی هم می‌انداختند، ولی ما به خود جرات می‌دادیم و می‌گفتیم: می‌ترسند، اگر بکشن پاسگاه را آتش می‌زنیم، همشان را می‌کشیم و جرات پیدا می‌کردیم. بعضی از بچه‌ها از هر نفر يك تومان، دو تومانی میگرفتند و پیف‌پاف می‌خریدند و آن را داخل آتش می‌انداختند و می‌ترکید، صدایش همانند صدای تیر بود و ما شادی میکردیم و می‌گفتیم: این هم جواب تیرهایشان، براندرزاده‌ام را صدا زدم و گفتم: برو لاستیک‌هایت را بیار تا آتش بزنی، اما او قبول نمی‌کرد و می‌گفت: او ماشین من است نمی‌آورم، من هم نمی‌خواستم رویش فشار بیاورم چون میدانستم اسباب بازی همان لاستیک ماشین است، تظاهرات ادامه داشت یکی از بچه‌ها خبر آورد که گروهی مسلح ارتشی از استان ایلام آمده و وارد محله‌مان شده، بچه‌ها می‌خواستند باز هم مقابله بکنند ولی می‌دیدند که به اندازه کافی امروز مبارزه کرده‌اند و باید برای روزهای دیگر خود را آماده بکنند، هر کسی به‌خانه خود میرفت، خانه ما هم تقریباً در کنار خیابان اصلی بود و میتوان از پنجره خیابان را دید، دود لاستیکها به آسمان میرفت و مانند کوره‌های آجرپزی شعله‌های گوشه‌ای از فضای آسمان را گرفته بود. گروههای ارتشی که وارد محله‌مان شده بودند در خیابان اصلی مستقر شدند و شروع به رگبار گرفتن روی محله‌مان کردند و کسانی هم که در خیابان می‌گرفتند با لگد آنقدر به‌او می‌زدند تا دیگر از راه رفتن بیفتد و باز کسانی را هم می‌گرفتند و لوله تفنگ را برویش نشانی می‌گرفتند و به‌او می‌گفتند یا سنگها و لاستیکهای روی خیابان را پاك كن و یا می‌کشیمت...

ایوان - مجید حیدری دوم تجربی

## زندگی يك روز پدر من

داستان زندگی يك روز پدرم از اینجا شروع میشود، تابستان سال پنجاه و شش بود، ما دهاتیها برای آنکه بتوانیم خرج خود را بدست آوریم صبحها ساعت پنج بلند می شدیم و روانه شهر می شدیم تا بتوانیم کار پیدا کنیم.

دهات ما با شهر فاصله اش سی کیلومتر بود. تجمع کارگران و دهاتیها مرکز خیابان زرچوب (لب آب) رشت بود. از قضا همان روزی که من و برادرم و پدرم رفته بودیم سرکار، وقتی که ما به شهر جای پادخت خودمان رسیدیم، ناگهان تعدادی زیادی از دهاتیهای ماهم آنجا بودند. ساعت هفت و نیم بود. مهندسی آمده بود، کارگر می خواست برای شرکت ساختمانی. در آن شرکت خانه می ساختند برای مسافرین خارجی از جمله برای امریکائیان. ماده نفر از دهات خودمان با آن مهندس رفتیم سرکار. مزدهای ما نقری پنجاه تومان بود. ما کار خودمان را شروع کردیم. یکی از کارگران سنگها را به گوشه ای پرت می کرد. ناگهان سنگی به صورت برادرم خورد و صورتش ورم کرد. در این موقع پدرم وقتی که این صحنه را دید ناراحت شد. و گرفت یقه کارگر را، می خواست کارگر همولایتی خود را بزند. ناگهان مهندس که در دفتر نشسته بود آنها را دید و داد زد که چه کاری کنید؟ یا الله بجنید دهاتی های احق مانند خر بجنید، پدرم از ورم کردن صورت برادرم ناراحت بود به کارگر همولایتی خود بدویراه می گفت. ناگهان مهندس پرید روی شانه پدرم و شروع کرد به زدن پدرم، حدود يك ساعت وقتش را برای زدن پدرم صرف کرد. بیرحم وجدان نداشت این طرف و آن طرف پرتش می کرد. وقتی که موقع ناهار شده بود، پدرم گفتم بیا برویم ناهار بخوریم. گفت ناهار که آقای مهندس به ما داده است، من دیگر ناهار نمی خورم. آری اینطور بود زندگی يك روز پدرم که باچه مکافات زندگی می کرد. شب همان روز که خانه آمده بود، گفت: «زندگی به چه دردی می خورد. طرف مهندس بود. با آن عمل زشت مرا زد. عوض آنکه بیاید صلح کند با خشم تمام افتاد روی دوشم و مرا به باد کتک گرفت.»

تقی احمدی کلاس چهارم ابتدایی - لشت نشاء

## مريضی

پاسی از نمیدن صبح گذشته بود. حسین خوابیده بود زیر کرسی. مادرش «گلی» پای سماور نشسته بود و چائی دم می‌کرد. خواهرش اکرم سه چهار روز بود که مریض احوال لای جا افتاده بود، تب داشت و مثل کوره آهنگری می‌سوخت. خورشید طلائی کم‌کم از پشت کوههای دور دست افق را رنگ می‌زد و بالا می‌آمد. گلی بلند شد و آرام حسین را بیدار کرد. حسین غلٹی توی جا خورد و با اخم و ناراحتی بلند شد. چشمهایش باد کرده و مژه‌هایش بهم چسبیده بود. خمیازه‌ای کشید و بدون اینکه سروصدائی راه بیندازد تا مبادا صاحب‌خانه از خواب شریفش بیدار شود و داد و قال راه بیندازد، رفت توی حیاط و پای حوض دست و صورتش را شست و آمد کنار مادرش. گلی سفره را انداخته بود. برای حسین چائی ریخت و درحالی که استکان چائی را جلو پرش می‌گذاشت گفت: «بیا بگیر ناشتائیت را بخور و زودتری برو بازار تا ببینم چممکنم.» اکرم مریض احوال و بی‌حس هنوز خوابیده بود. نورزرد رنگ خورشید از پنجره کوچک و چوبی اتاق روی زیلوی ریشه ریشه شده می‌تابید. روی درخت بید وسط حیاط جیک جیک گنجشکها بلند شده بود. حسین بلند شد کت کهنه و وصله خورده‌اش را پوشید و با ناراحتی خواهرش را نگاه کرد. بغض گلوگیرش شده بود. کفشهایش را که یادگار پدرش بود پوشید و توی حیاط رفت. چرخ حمالی چهارطایرش را از حیاط بیرون کشید و روانه بازار شد.

چند وقت بود که مهدی علی مراد، پدر خدایا مرزش از دنیا رفته بود. فقط او مانده بود و مادرش و خواهر مریضش، بناچار مدرسه را کنار گذاشته بود و با چرخ حمالی، خرج خانه‌شان را درمی‌آورد. صبح تا شب کارش پرسه‌زدن در کوچه‌ها و خیابانها بود. وسطهای بهمن ماه بود. باد سردی توی کوچه و بازار زوزمی کشید.

چند روز پیش برف آمده بود ولی آفتاب همه را آب کرده بود و زمین تقریباً خشک و سفت شده بود. حسین روی زمین شقورق خیابان گام برمی داشت و چرخ حمالی را به جلو می راند و داد می زد «بارگاراچ می بریم، آی بارگاراچ» هم سن و سالهایش را می دید که هر کدام بطرف مدرسه می رفتند حسین رفت توی فکر: «کاش من هم می توانستم درس بخوانم. آنوقت بعد از اینکه مدرسه ام تمام می شد. می شدم دکتر. بابام برام خوشی می کرد و من هم دیگر نمی گذاشتم کسی از مریضی بمیرد. نمی گذاشتم خواهرم سه چهار روز لای جا بیفتد و...» حسین توی فکرهای خودش بود و آرام از کنار خیابان حرکت می کرد. چشماش همینطور بی خودی آنمهای اطراف را می نگریست. یکوقت آقای که کنار خیابان ایستاده بود صدا زد: «آهای پسرا بیا این چمدانها را برای من بیار» حسین دیگر معطل نکرد. فوری چمدانها را که یکی از آنها خیلی سنگین بود روی چرخ گذاشت و براه افتاد. توی راه همش به سرووضع آن آقا نگاه می کرد، که یک دست کت و شلوار نو تنش کرده بود از آن کت و شلوارهایی که توی خواب هم ندیده بود. یا آن کراواتی که روی شکم گنده اش اینو رو آنور می رفت. یا اتوی شلوارش که میشد خربزه را باش نصف کرد.

از پیچ یک خیابان گذشتند و به نزدیکیهای شرکت نفت رسیدند. صفهای دورودراز مردمی که در انتظار نفت ایستاده بودند و جلو پای هر کدامشان حلبهای نفت بود مثل قطار بی سروتهی بنظر می رسید. سرو صدای زیادی راه افتاده بود. بعضیها آتش روشن کرده و دورتا دورش صف کشیده بودند. نسیم سردی قاطی هوای آفتابی می شد و روی دست و صورت شلاقه می کشید. حسین به دستور آن آقا وارد یک کوچه پت و پهنی شد و جلوی یک دروازه بزرگ نگاهداشت. بارش را زمین گذاشت. پولش را گرفت و دوباره راهی خیابان شد.

از بلندگوی مسجد صدای اذان در فضای اطراف می پیچید مردم تک و توك بطرف خانههایشان می رفتند. دکانهای بقالی تقریباً نیمه تعطیل شده بودند. آفتاب همچنان خوش خوش بالا می رفت. کبوتران بالای مسجد در پرواز بودند. حسین خسته و ناراضی بطرف خانهشان براه افتاد. از چند کوچه پس کوچه که گذشت به درخانه رسید. چرخش را توی حیاط گذاشت و بطرف اتاقشان رفت. زن صاحبخانه پای حوض بود و ظرفها

را می‌شت. خزید توی اتاق. مادرش زیر کرسی تزدیک اکرم نشسته بود و مویه می‌کرد. حسین یگراست بطرف خواهرش رفت. رنگش بدتر از صبحی شده بود. چشمهایش سرخی خاصی پیدا کرده بود مادرش گفت: «حالش خیلی خرابه باید هرطور شده بیریش دکتر» و بعد رفت طرف سماور که چائی بریزد.

حسین نگاه غمزده‌اش را بخواهرش دوخت. اکرم چشمان بی‌نورو قرمزش را از سقف اتاق برگرداند و توی صورت رنجکشیده برادرش نگاه کرد. گلی ازبسی گریه کرده بود حال حرف زدن نداشت. حسین تبیده بود زیر کرسی و داشت فکر می‌کرد.

آفتاب بعد از ظهری همجا پهن شده بود ابرهای یف کرده توی آسمان آبی غلت می‌خوردند. حسین با چرخ حمالیش توی خیابان می‌گشت و جار می‌زد و ساکت می‌شد. مردم دررفت و آمد بودند چندتا زن گولی با بقال پنیری چانه می‌زد. حسین چرخش را کنار زد و روی آن نشست. به مردم نگاه می‌کرد به‌زنها و بچه‌ها، به پیرمردهای بیکار که کنار خیابان سیگار دود می‌کردند. به پدرش فکر کرد: «اگر پدرش زنده بود الان لابد سر کلاس نشسته بود به حرفهای آقا معلم گوش می‌داد.»

دوباره بلند شد و براه افتاد. تا تزدیکیهای غروب که دیگر آفتاب می‌خواست پر بکشد، توی خیابانها و کوچه‌ها در خانه‌ها جار زد ولی چیز زیادی گیرش نیامد. یعنی کسی باری نداشت که حسین برایش ببرد. هر کس سرش توی کار خودش بود. چند روز پیش هم بازار حسین همینطور کساد بود. آنروز هم با دست خالی ودلی پر از غصه راهی خانه شد، دلش نمی‌خواست به‌خانه برود، خجالت می‌کشید.

اکرم زیر کرسی لمیده بود و مادرش هم بالای سرش نشسته بود و گریه می‌کرد. حسین از در اتاق وارد شد. تبید زیر کرسی، کنار خواهرش. اکرم بدتر از ظهری شده بود. حسین رو کرد به مادرش و گفت: «می‌خواستی از شهدی باقر کمی گل گاوزبان برایش بگیری و دم کنی» مادرش گفت: «براش گرفتم و دادم خورد ولی زیاد خوب نشد، خدایا خودت به‌بچم رحم کن!».

حسین گفت: «نترس صبح اگر لباسهای تنم را هم فروخته‌ام باید بیرمش دکتر، من لمیزارم خواهرم بدتر بشه صبح حتماً می‌برمش دکتر».

آشب حسین نتوانست هیچی بخورد. دلش پر بود از غم و غصه شب که رفت توی جا تا یکی دو ساعت همه‌اش فکر کرد. مثل اینکه يك چیزی يك فکر بدی تو مغزش وول می‌خورد. مرتب زیر لحاف غلت می‌خورد.

صبح زود هوا هنوز گرگ‌ومیش بود. حسین از صدای گریه‌ای بیدار شد. مات و مبهوت به اطرافش نگاه کرد. مادرش زارزار ناله می‌کرد و اشک می‌ریخت صدای ناله‌اش از خانه می‌زد بیرون. فرزی بلند شد رفت کنار خواهرش دستی روی سرش کشید و دستهای نرم و لطیفش را میان دستهای خودش گرفت، بدن اکرم سرد شده بود. حسین چشمانش را حلقه‌های اشک در بر گرفت و ماتش پرید.

چشمهای اکرم بی‌حس و حال و راحت از همیشه روی هم رفته بود. چهره معصومش می‌خندید و مشت گره کرده‌اش حکایت از تقلای او با بیماری تب داشت.

جعفر علی آبادی - کرمانشاه فروردین ۵۸

## بلندگو

درشکه‌ای که اسب سفیدی آن را بزور بدنبال می‌کشید به کوچهای پیچید. پیر مردی با پیری ۱۲-۱۵ ساله روی آن نشسته بود و در وسط درشکه جسدی که روی آن پارچه سرخی کشیده بودند گذاشته شده بود. پرك گریه میکرد و چشمهای سرخ شده بودند.

پیر مرد روبه پرك گفت:

— خانه‌اشان کجاس؟ ها؟

پرك جوابداد:

— همون دروازه سبزرنك چوبیه.

ترديك در، درشکه ایستاد. پرك پایین رفت و درزد که زنی در راباز کرد. تا چشمش به پسرش که روی درشکه افتاده بود افتاد های های گریه سر داد و گونه‌هایش را می‌خراشید و می‌گفت:

— ولی! ولی! وای بچه‌ام گوشه‌جگرم چراغ خانه‌ام وای... ولی!

عده زیادی دور آنها جمع شده بودند که پدر ولی با شنیدن خبر از سرکار آمد و همراه با چندتن از همسایگان جسد ولی را به خاک سپردند و زنهای همسایه دور فاطمی مادر ولی جمع شده بود و باهم ویکصد گریه می‌کردند.

آفتاب که غروب کرد زنها همه رفتند خانه‌هایشان و فاطمی و علی شوهرش در خانه ماندند. گونه‌های فاطمی سوز سوز می‌کردند او حالا گریه نمی‌کرد. دیگر صدا نداشت و زیر لب چیزهایی می‌خواند و آرام آرام گریه میکرد. او هر روز برای رختشویی به‌خانه حاجی‌میرفت ولی امروز نرفته بود و علی هم سرکار رفته ولی نیمه‌کاره برگشته بود و چیزی برای شام نداشتند بدون شام خوابیدند.

\*\*\*

فردا صبح بچه‌های این محله با هم صحبت میکردند و از اینکه بهترین دوستان را از دست داده‌بودند خیلی ناراحت بودند.

رضا گفت: دیدی ولی آخرش چطور شد؟ او می‌گفت اگه تا چند روزدیگه کارکنم یه توپ برا بازی می‌خرم تا باهم بازی کنیم آخ که... حق حق.

دیگری می‌گفت: بدون اوبازی تلخه. و با هم نقشه می‌کشیدند که چگونه انتقام ولی را بگیرند.

\*\*\*

چند روز بعد خبر رسید که پسر ۱۵ ساله حاجی در آمریکا تصادف کرده و مرده. همراه با رسیدن این خبر محله عزادار شدند و حاجی و زنش به تهران رفتند تا جسد پسرشان را بیاورند. یکروز صدها ماشین سیاه‌پوش وارد شهر کوچک شده و سوی قبرستان میرفتند که همه فهمیدند که چه شده و مردم سوی قبرستان سرازیر شدند. از بلندگوی مجید صدای تلاوت قرآن شنیده می‌شد و مردم هر روز به مجید میرفتند و طلبه‌ای پشت بلندگو نوحه عزاداری می‌خواند و مردم گریه می‌کردند. صدای بلندگو يك آن قطع نمیشد و تمام شهر کوچک را با پارچه‌های سیاه پوشانده بودند.

فاطمی برای لباس شستن به خانه حاجی رفت که زن حاجی گفت: چرا لباس سیاه نمی‌پوشید برای پسر و فاطمی که از مردن پسر خودش ناراحت بود با اینکه نمی‌خواست بگوید گفت:

پولمان کجا بود که لباس سیاه بخریم برای پسر عزیز خودم که لباس سیاه نپوشیدم.

زن حاجی گفت: پسر تو هم انسان بود؟ يك حمام بی‌سر و پا و پا برهنه بود، بدرد مردن می‌خورد. و فاطمی با ناراحتی گفت: خانم پسر هر کس پیش خودش عزیزه.

و بعد دعوا کرده بودند که زن حاجی گفت: دیگه خانه مایایی برای لباس شستن. و از آن روز فاطمی در فکر کار دیگری بود.

علی حسینی موسوی - اینده - بیان

## دوچرخه

برف می‌بارید و هوا سرد بود، در مدرسه را باز کردند و من بیرون آمدم و دنبال دوچرخه‌ام گشتم ولی دوچرخه من در حیاط نبود. همجا را گشتم ولی نتوانستم پیدا کنم. با عجله رفتم تا موضوع را به دوستم بگویم: «نقی دوچرخه‌ام نیست».

— برو بابا تو هم، دروغ نکو، من رفتم.  
و من هم با دل‌سردی گفتم:  
— خوب باشه برو.

و رفت. شاگردها از در مدرسه بیرون آمدند و من رفتم تا به دربان مدرسه بگویم و گفتم:

— صدآقا، چرخ منو دزدیدند، ختماً شما در مدرسه را زود باز کردین.

و صدآقا با اوقات تلخی گفت:

— نه بابا، همین الان ما درو باز کردیم. گیرم که خیلی وقت پیش باز کرده باشیم اصلاً بمن چه؟

من ناراحت شدم و خواستم بیرون بروم که دربان مرا صدا کرد و گفت:

— حالا ناراحت نشو بیا برو پیش آقا ناظم تا ببینیم چه میشه.  
این جمله را با خشنودی و با اطمینان گفت و من پیش آقای ناظم رفتم.

\* \* \*

دوچرخه‌ام کوچک بود، رنگش قرمز، هیچ چیزی روش سوار نکرده بودم، فقط روش يك قفل رمزی بود.

\* \* \*

بالاخره به دفتر مدرسه تردید شدم. ولی چیزی مانع من می‌شد و مرا از رفتن به دفتر منصرف می‌کرد.

پیش خودم فکر کردم «اگه به ناظم بگم جز این که بگه «من چه کار کنم» یا «منم مثل تو، من چه خبری دارم» هیچ چیز دیگر بمن نخواهد گفت و از رفتن به دفتر مدرسه خودداری کردم و بیرون آمدم و راه خانه

را پیش گرفتم. خانه ما دور از مدرسه بود و حال آنکه پای من هم مریض بود.

من از يك سال و نیمی دوچار مرض فلج اطفال شده بودم و نمی توانستم راه به این درازی را طی کنم ولی با این حال رفتم.

\* \* \*

نفهمیدم چگونه راه مدرسه را تا دم کوچمان طی کردم و این راه را به سختی طی کریم. با ناراحتی و نفس زنان و هر چند یکبار می ایستادم تا استراحت کنم.

در همین لحظات بدوستم برخوردارم و جریان را برایش تعریف کردم و او ناراحت شد و با هم خداحافظی کردیم و من هم راه خانه را پیش گرفتم.

زنگ خانه را صدا درآوردم. برادرم در را باز کرد و چون مرا تنها دید گفت:

— پس دوچرخه ات کو؟

— دزدیده اند.

برادرم با تعجب به من نگریست و پس از چندی مسخره کنان به اتاق رفت.

مادرم در خانه بود و از همه گذشته پدرم هم در خانه بود چون او همیشه به مسافرت می رفت ولی تعجب نکنید، چون کارش همین بود و ماشین مسافربری داشت.

به اتاق رفتم و به پدرم «سلام» کردم، ولی او چیزی نگفت و من ناراحت شدم. پس از چند لحظه ای گفت:

— چطور شده که دوچرخه ات را دزدیده اند. و من هم جریان را برای او تعریف کردم.

پس از چند دقیقه مادرم بالا آمد و پدرم هم جریان را به او گفت و تا مادرم این را شنید برایم جا انداخت و من که خسته بودم به استراحت پرداختم. من خیلی عرق کرده بودم.

\* \* \*

برفها به آرامی بر زمین می نشستند و هوا سرد بود و شب می شد و من ناخوش شدم.

رامین توحیدی: کلاس سوم راهنمایی از تبریز

## سبب

پسرك از ترس رفتش پریده بود. صاحب دكان دستو سفت چسبیده بود. چند عابر که از پیاده رو می گذشتند، گرداگرد پسرك و مرد صاحب دكان را گرفتند. یکی از عابرها که لباس تر و تمیزی به تن داشت، و کراوات قشنگی به گردنش بسته بود، جلو رفت و از مرد صاحب دكان پرسید: «این پس چکار کرده؟ چرا دستو گرفتی؟» مرد صاحب دكان با صدای کلفتش جواب داد: «پدر سوخته اومد از دكان من دزدی کنه. تا حالا هیچکی نتونسته از دكان من دزدی کنه.» و اضافه کرد: «اگه دست دزدی تو دكان من بخوره همه چیزم حرام می شه و مته بادازم تم می ره.» مرد عابر پوزخندی زد و زیر لب گفت: مرد که خرافاتی! و سپس اضافه کرد که: «عیبی نداره هرچی دزدیده من پولشو می دم»، صاحب دكان مکثی کرد و گفت: «موضوع پول نیست جانم. اینجور بچه ها باید روشن کم بشه تا دفعه دیگه فکر دزدی به سرشون ترنه.» پس که گریه می کرد و با صدای لرزانی شمرده شمرده می گفت: «به به بخدا دیگه نمی یام به حضرت عباس دیگه دزدی نمی کنم. تو رو به خدا - تو رو به حضرت عباس ولم کنید.» مرد صاحب دكان زیر لب قرقر می کرد و گاهی وقتها هم می گفت: «حضرت عباس تو سرت بزنه پدرسگ دزد. اسم حضرت عباس رو نیار اگه حضرت عباس رومی شناختی که دزدی نمی کردی.»

صاحب دكان که سبیلهايش از بناگوش به در رفته بود، با هیكلی قوی و چهارشانه در برابر پسر سیاه و لاغر مردنی که شلواری مته شورت به پا کرده بود و کتی مثل پالتو به تن داشت مانند عقابی که بچه خرگوشی را به چنگال گرفته و پا گریه ای که موشی به دندان دارد، ایستاده بود و دست پسرك رو سفت چسبیده بود. نگاه پسرك حالت التماس داشت. صدایش همراه با ترس بود: «به... به... به بخدا دیگه نمی یام بب به حضرت عباس دیگه نمی یام.» پاسبانی که در طرف دیگر خیابون دستاشو به کمرش زده بود و قدم می زد. بادیدن جمعیت. از خیابون گذشت و

جمعیت رو کنار زد. راهی باز شد. وقتی به صاحب دکان نزدیک شد. پرسید: «چیه؟ چی شده؟ حاجی از تو بعیده چرا دست این بچه رو گرفتی؟» حاجی (صاحب دکان) همانطور که دست پسرک رو سفت چسبیده بود گفت: «پدرسگ خر می‌خواست از دکان من دزدی کند.» پسرک هنوز هم نق می‌زد. پاسبان دست پسرک رو از دست حاجی گرفت و به طرف شهربانی راه افتاد. عابرها متفرق شدند و هر کدام به دنبال کار و زندگیشان رفتند. پاسبان همانطور که دست پسرک رو گرفته بود از دو کوچه که جوی پراز لجنی وسطشون قرار داشت. گذشتند وارد خیابان مسطحی شدند. دور تادور خیابون رو درختهای کاج احاطه کرده بودند. دسته‌ای پرندگان روی سیم برق نشسته بودند. نمی‌نمی باران باریدن گرفته بود که پاسبان و پسرک به آخرهای خیابان رسیدند. پاسبان دست پسرک را ول کرد و گفت: «بروجانم برو میدانم که تقصیر شماها نیست. من این حاجی‌ها را می‌شناسم. خودش دزد بزرگه یکه.» پسرک تا خودش را خلاص دید با سرعت شروع به دویدن کرد. یک دفعه پایش به سنگی خورد و به پشت به زمین افتاد. چند تا سیب از یقه پیرهنش به زمین ریخت. پاسبان که از دور ناظر همه چیز بود، هر هر خندید و زیر لب گفت: «بی‌پدر از حرفه‌ای‌هاش بود. زده رودست من همه‌هه...»

موسی یارا احمدی - کلاس سوم راهنمایی

## زندگی يك روز پدر خود را بنویسید:

پدر من يك كارگر است. او آنقدر زحمت كشيده‌ست كه قیافه‌اش خیلی بیشتر از سنش نشان می‌دهد. او می‌گوید من در زندگی آنقدر زحمت كشيده‌ام كه اگر کسی دیگری جای من بود زنده نمی‌ماند. ما يك مدتی در يك انبار كه در آن كپول گاز پرمی‌کردند و در شهر پخش می‌کردند زندگی می‌کردیم و پدرم نیز در آنجا كار می‌کرد... آنروز پدرم مثل همیشه صبح زود از خواب بیدار شد و چای شیرینش را بانان خورد و آماده شد تا كه اگر كارگرها و یا حاجی و پسرانش كه هر كدام يك ماشین زیبا داشتند آمدند در را باز كند و پشت سرشان بینند. بعد از ساعتی راننده‌های كامیون شركت آمدند تا كه كارگرها كپولهای گاز را پر كنند و توی كامیون بیندازند و به‌شهر ببرند و پخش كنند. ولی هرچه انتظار كشیدند كارگرها نیامدند و وقتی حاجی با ماشینش به‌شركت آمد و قضیه را فهمید ناراحت شد و فهمید كه كارگرها اعتصاب کرده‌اند و به‌این آسانی‌ها و به‌این زودیها برسر كارشان نمی‌آیند. به‌پدرم و دوتا راننده كامیونها گفت كه كپولهای گاز را پر كنند و بار ماشینها كنند تا بعدا فكري برای كارگرها بكنند. پدر من روزی ۲۵ تومان مزد می‌گرفت و كارگرها هم چند تومنی بیشتر از پدرم نمی‌گرفتند و آنها مجبور بودند كه جمعه‌ها را به‌میدان بروند و كار كنند تا شاید كمكی به‌زندگی‌شان بشود

چندبار به‌حاجی صاحب شركت كه پیرمردی اخمو بود گفتند كه حقوقشان را زیاد كند حاجی به‌آنها جوابی نداده بود و جالا برای زیادی مزدشان اعتصاب کرده بودند. پدرم بخاطر اینکه دیگر اجاره اتاق نمی‌دادیم و توی انبار شركت يك اتاق كوچك بود و كار هم ساده بود ما را به‌آنجا برده بود. پدرم آنروز بیشتر از هر روز كار كرد و دقیقه به‌دقیقه می‌دوید و در حیاط را باز می‌كرد و برای مشتریان گاز می‌برد و آنها هم پولشان را به‌دفتری كه حاجی و معاوش توی آن بودند می‌دادند

حاجی آنروز عصبانی‌تر از همیشه بود با عصبانیت با پدرم حرف می‌زد. غروب شده بود و پدرم برای چند دقیقه‌ای کارش تمام شده بود و رفت تا توی خانه آبی بخورد و در این موقع ماشین یکی از پسرهای حاجی آمد و بعد از چندبار بوق زدن کسی در را باز نکرده بود با عصبانیت به دفتر رفته و به حاجی گفته بود که مگر نگهبان نداری چقدر مرا معطل کرده‌اند. باید بروم کبوترهایم را دانه و آب بدهم. حالا گرسنه‌شان شده. حاجی با عصبانیت از دفتر بیرون آمد و وقتی که پدرم آمد و در را باز کرد حاجی به او فحش داد و روی سرش داد کشیده بود. که هیچ کاری نمی‌تواند بکند و پول هم می‌گیرد... - پدرم هم که ناراحت شده بود. به حاجی گفت: آخه حاجی جان من صبح تا حالا جان می‌کنم و خسته شده‌ام و رفتم کمی آب بخورم.... با آن حقوق کم صبح تا شب کار می‌کنم و آسایش ندارم و شب هم باید نگهبانی بدهم... و حاجی با عصبانیت گفت: که حقوقت همین است می‌خواهی کار بکن نمی‌خواهی هرچند زودتر از این شرکت برو. پدرم خیلی ناراحت شده بود و از حاجی و اسمش خیلی تنفر پیدا کرده بود.. شب که شد پدرم به فکر افتاد که فردا سرکار نرود و برود اطاق خالی گیر بیاورد و کاری پیدا کند تا که از اینجا بکشیم...

حبیب احمدی - کلاس دوم راهنمایی - کرمانشاه

# شعر

## با وحدت گسستیم زنجیر قرنهای بردگی را

قرنها در بند بودیم.  
در بند یاغیان مکار.  
مثل پرنده‌ای در قفس  
آواز آزادی سر می‌دادیم و  
آوازه‌ایمان تا آخرین نقاط بی‌کران آسمان  
اوج می‌گرفت و  
موج‌وار بود.

در طول قرن‌ها  
عشق به آزادی  
در دل‌ها مان زبانه می‌کشید.

و همچون  
طوفان خشمگین و طوفنده  
بودیم.

برده‌ای اسیر و  
خشمگین بودیم و  
همچون سرو، قد علم می‌کردیم.  
ستاره‌هایی بودیم که تا  
اعماق‌های بی‌کران  
برای شیروان روشنایی  
می‌بخشیدیم.

و من، تو، همه و همه  
با وحدت گسستیم زنجیر قرنهای بردگی را.

## جنگ خبر

خبر در بهت بغض آلود شب پیچید.  
 خبر تلخ و تف آلوده  
 بان صاعقه بر مومیائی آسمان سینه‌ها  
 تائید.

و تندرگشت بر قیلوله زندان  
 و شب گردان و مستان مسیحائی  
 ردای زهد بر تن‌های آسوده  
 تسبیح صد دانه بر کف  
 در هیاهوی جهاد اکبر و اصغر  
 یکی گشتند

خبر در التهاب کوچه‌های فقر هم پیچید  
 و اشك آبی کوچه  
 بمرداب تخیل یکسره غلتید  
 خبر در بطن خود از زندگی میگفت  
 خبر از حرمت آسوده مردن‌ها  
 ز ننگ زندگی رستن.

\*\*\*

خبر اینبار هم از سرزمین فقر می‌آمد  
 جنوب صید ضحاکان  
 همیشه پر خبرساز است  
 همیشه فصل آغاز است  
 همیشه فصل آغاز است  
 طبیعت با جنوب سرخ در جغرافی کیهان  
 ستیزی دیرپا دارد  
 — طبیعت خود اسیر طبع انسانهاست

\*\*\*

خبر از فقر می‌آمد  
 پیامش مرگ ذلت‌ها  
 نویسندش نوبت حرمان محرومان

\*\*\*

خبر در ژرفنای شوکت اندوه من بنشت  
 و اشکی سرخگون بر گونه‌هایم  
 بوسه‌ای بنواخت  
 اگر چه من اسیر جنگی از اخبار قهر آلود ایناهام  
 اگر خود موج جوشان شقاوت‌های اجداد و نیاکانم  
 ولیکن این خبر را آشنا دیدم  
 تو گوئی متن آن از بطن من جاریست  
 و من آن طفل پیر زاغهای محنت و خواری  
 اسیر باور مرگ تخیل‌های تدریجی

\*\*\*

خبر در بهت بغض آلود شب پیچید  
 بان صاعقه بر مومیایی آسمان سینها  
 تا باید

و اینک

کوخ‌ها بر سرنوشت کاخها در بند.

بندر ترکمن : ابراهیم حنیفی

ح

«نه درصد»

پیوسته

هر روز خدا

به کارگران جوان

کارخانه شیر

بگوئیم

تولید شما

کارگران عزیز

نه درصد

به مردم کشورتان

طول عمر میدهد

وقتی

صفحه حوادث روزنامهها  
مرگ زودرس  
دختر نابالغ  
کارگر کارخانه را منتشر میکند

پیوسته  
هر روز خدا  
از این  
حرفمان شرمند  
میشویم...!

م - فخری نژاد

بیائید....

در تلاطم اندیشهها  
فریاد زبانه می کشد  
نفیر بویناک  
مشامان را می آزد  
بیائید...

همه فریاد شویم  
خشم شویم  
داد شویم

بیائید

زندگی کردن را بیاموزیم  
و مردن را  
نیز...

بیائید

مترسکهای ترس را بشکنیم

بیائید

بیائید

بیائید...

مردانه زندگی کردن

با خشم جنگیمن

با غرور مردن را

بیاموزیم...

بیائید مصلحت را بکشیم... بکشیم... بکشیم

و به خاک بهاریم

دشمنان خلقها را

بیائید زندگی کنیم

آزاد... با خلقمان

بیائید ای رفیقان در یک جبهه

با هم بجنگیم... بمیریم و زنده بمانیم

بیائید آسمانها را ستاره باران کنیم

بیائید... کرم شبتابی شویم در

جنگل کبور

در میان نفیرها

نفیرهای کرکها

زاغها

کلاغها

بیائید بخوانیم... بخوانیم و بخوانیم

و بجنگیم... تا زمانی که نابرابری است

تا زمان گستن بند

از فکرها

از مغزها

از گوشها

از چشمها

بهناز خدادادی

کلاس اول نظری دبیرستان ثریا-

نغمه آزادی

من شعر آزادی را می‌خوانم

من نغمه زیبای آزادی را می‌خوانم

من به آن سوی زمین می روم  
 من نغمه زیبای آزادی را می خوانم  
 دور من جمع می شوند یاران  
 به من می پیوندند یاران  
 من نغمه زیبای آزادی را می خوانم  
 من شعر آزادی را می خوانم  
 یاران با من هستند  
 ما می خوانیم ما می رویم ما می رزمیم  
 ما شعر آزادی می خوانیم  
 می جنگیم با دشمن  
 می رزمیم در ره خلق  
 ما شعر آزادی می خوانیم  
 ما می جنگیم ما می میریم ما پیروز می شویم  
 ما همه نغمه زیبای آزادی را می خوانیم.

مهر ناز طاهر پرور  
 کلاس دوم راهنمایی  
 از رشت

### صیاد - صید

روی تن ماهی سیاه کوچولو  
 در امواج ارس  
 رودخانه خون  
 بر ساحل ریگهای تفدیده ارس  
 برکنده درخت خشک روستا  
 و بر دست پینه بسته کارگر  
 بر ساقه نازک گندم  
 ترا پیامی دارم عمو بهرنگ  
 که صیاد خواهم بود  
 آنکه ترا صید کرد  
 صید خواهم کرد

ترا سلام می‌دهم  
 سلامی به پهنای ارس  
 و پیامی به اندازه رنج کارگر  
 که آنکه می‌خواست ماهی سیاه را ببلعد  
 صید می‌کنم  
 صیاد خواهم بود  
 و آنکه ترا صید کرد صید خواهم کرد  
 بیا تا با هم صیدش کنیم  
 بیا تا با هم صیدش کنیم  
 بیا بیا...  
 بیا بیا...

مرتضی خواجه‌علی  
 شهرکرد  
 ۱۴ ساله  
 سوم راهنمایی

## مقاله

### چند خطی انتقاد

کوچه و خیابانهای شهرمان نمونه عینی فقر و فلاکت انسان ها است. با تمام حرفها و دشمنیها و حملاتی که بمرمایداران و بورژواها می شود و با وجود اینکه کلمه سرمایدار و سایر واژه های کمونیستی مقیاسی جدید برای سنجش معلومات مخصوصاً برای عده ای شده است هنوز هم فقیر همان فقیر است و گرسنه همان گرسنه که هنوز چشم به در دوخته تا شاید کسی راهش را گم کرده و لقمه تانی در دهان کودکان گرسنه اش بگذارد. چیزی که بیشتر در مدارس دخترانه از جمله مدرسه ما دیده می شود و بیشتر بر سنگینی غم آدمی می افزاید کمونیست نماهای بورژوایی هستند که هر روز با يك طور لباس وادا می آیند و در مورد گرسنگان بحث می کنند. بعد، قرار خریدن چند کتاب را می گذارند و سعی می کنند با خواندن آثار مارکس و انگلس بیشتر با وضعیت فقرا آشنا شوند. خنده تان نگیرد واقعا غم انگیز است چرا که متوجه نیستند با حفظ مطالب کتب (کاری که من نیز زمانی می کردم) نمی توان به حال دیگران پی برد و از مردم شد. البته قصد من محکوم کردن مطالعه نیست ولی مطالعه تنها، کاری است بسیار بی فایده و متظا هرا نه. معلوم نیست اگر این خانمها سری به حتی يك خانواده گرسنه بزنند یا بدهات اطراف رفت و آمدی هر چند محدود داشته باشند به کجای دنیا برمی خورد یا اگر پولی را که صرف خرید کاغذ و چاپ اشعار پرولتری می کنند کمی تقلیل داده و قسمتی از آن را صرف خرید نان و لباس برای همان پرولتاریا بکنند چه موقع مارکس اعتراض می کند؟! این گونه اشخاص حتی گوشه چشمی بهمکلاسیها و هم مدرسه ایهای محتاج خود ندارند. اینچنین اشخاصی که متأسفانه همانطور که می دانید کم هم نیستند بجای آنکه سعی کنند از مردم باشند تمام هم خود را صرف بخاطر سپردن يك سری لغات نو و تازه می کنند. گرچه بشر دوستان واقعی و متعهد نیز کم نیستند ولی چرا باید به این اشخاص اجازه ورود بمجماع پاك کمونیستی داده شود؟

با امید پیروزی خلهای زحمتکش وتوده رنجبر - دنارع

۱۴ ساله مدرسه راهنمای تحصیلی دخترانه تهران - تبریز

## انقلاب ما

نخست نوشته‌ام را به نام شهیدان راه‌حق و آزادی آغاز می‌کنم. به نام آنهایی که به‌ظاهر مرده‌اند ولی همیشه جاودانه‌اند و جای آنها در دلها باقی می‌ماند. شهیدانی که با خون خود آزادی را به ما برگرداندند. شهیدانی که برای گرفتن آزادی سینه‌ها را شکافته و گلوله‌ها را آغوش بازپذیرا شدند و در ساعت‌هایی که عبور و مرور در شهرها قدغن بود با بانگ الله و اکبر شهرها را به لرزه درآوردند. جوانی که از خانه بیرون می‌آمد تا در تظاهرات شرکت کند دردل به مادر پیرش می‌گفت خدا حافظ مادر که دیگر مرا نخواهی دید.

در ۱۷ شهریور که مردم با کفن بیرون آمده و خود را آماده شهید شدن کرده بودند، چراکانی جان خود را در این راه نهاده بودند؟ راستی چرا؟ چرا؟ بله جوابش این است: آزادی! برای پی گرفتن کلمه‌ای که سالها پیش آن را از مردم گرفته بودند و برای همین بود که ملت ما اینقدر شهید داد. مردم ما با مشتهای خود توانستند در برابر آن همه تجهیزات پیروز شوند. و انقلابی چنین بزرگ پیش آوردند. بله باز هم چون ایمان آنها قوی بود، چون عزم و اراده داشتند. چون جان آنها در برابر ۳۵ میلیون ایرانی اهمیتی نداشت آنها برای فردای ما و فرزندان ما می‌جنگیدند. چه فردایی! فردایی که از نفرت و کین، از دژخیم و خیانتکار خبری نیست و همه‌جا پر شده از مهر و محبت و همانطور که آزاد بدلیا آمده‌ایم آزاد هم زندگی خواهیم کرد. مردم دیگر از این همه خفقان به‌تنگ آمده بودند. مردم دیگر از این همه کشت و کشتار آن‌هم به‌وضع فجیمی که در زیرزمینها و یا آن شکنجه‌هایی که حتی شنیدن آن هم درد آور بود خسته شده بودند. چه جوانهایی که در زیر شکنجه‌های این دژخیمان جان سپرده بودند! برای مثال می‌توان از خانواده رضایی نام برد. مردم می‌خواستند آزاد باشند می‌خواستند معنی زندگی را درک کنند. می‌خواستند از زندگی لذت ببرند ولی مگر می‌شد در چنین سرزمینی که خفقان این

چنین گلوی مردم را می‌فرد از زندگی لذت برد؟ کارگران شرکت نفت کار می‌کردند اما حاصل زحمت آنها بدست چه کسی می‌رفت؟ بدست شاه و اربابان او! اربابانی مانند امریکا و اسرائیل. شاه سابق به کشوری کمک می‌کرد که با برادران و خواهران هم کیش او در حال جنگ بود. به اسرائیل به این کشور متجاوز به کشوری که هزاران هزار خانواده فلسطینی را بی‌خانمان کرده بودند. اما بازهم آنها خسته نشدند. بازهم با آنها به مقابله برخاستند چون آنها هم مثل ما کشور عزیز خود را دوست داشتند نمی‌خواستند بدست بیگانگان بیفتند. حال از این چهار برادر و خواهر حرف می‌زنیم از محمدرضا و غلامرضا و اشرف و شمس پهلوی از این چهار کثافت! چهار برادر و خواهری که پول بیت‌المال را بالا می‌کشیدند چنانکه يك سفر اشرف باید در حدود ۱۵ میلیون تومان خرج برمی‌داشت اما مردمانی در جنوب شهر از گرسنگی و بی‌غذایی در حال مرگ بودند. محمدرضا این همه پول را که در بانکهای خارج از کشور دارد جز از بیت‌المال مردم دیگر از کجا می‌توانست بدست آورد. راستی او با این همه پول چه می‌خواست بکند؟ و مردم ایران به رهبری امام خمینی بر علیه ظلم و استبداد برخاستند انقلابی که در ایران رخ داد قابل باور نیست این انقلاب آنقدر تند بیانجامید که نمی‌شود باور. کرد البته با شهیدانی زیادی که در این راه جان باختند به رهبری امام خمینی و تلاش و کوشش ملت ایران.

اما هنوز انقلاب ما پایان نیافته هنوز خرابیهایی که در این ۲۵۰۰ ساله انجام داده‌اند باید آباد کرد کشور ما الان بیشتر شبیه خرابه‌ای است که آشغالهای آن را بیرون کرده‌ایم. اما هنوز خرابه‌اش باقی مانده است باید این خرابه را تبدیل به گلستان کرد چه کسی باید این کارها را بکند؟ چه کسی باید این خرابه را آباد کند؟ همه ما با کوشش و تلاش ریشه کن که شاه را از ایران بیرون کردیم و رژیم سابق را به‌طور کامل ریشه کن کردیم همانطور هم باید ایران ویران شده را آباد و آزاد کرد. جوانهای امروز نسل‌های فردا هستند. همه جوانها با هر طرز فکر و عقیده‌ای باید ایران را بسازند. همانطور که می‌دانید انقلاب ایران بزرگتر از آن است که بخواهیم درباره آن بنویسیم و ساعتها طول می‌کشد پس بهتر است در همینجا نوشته‌ام را خاتمه دهم.

**فلورا حاجی آقایی دوم راهنمایی ۱۳ ساله از رشت**

## به عمل کار بر آید به سخندانی نیست

با آن که حدود يك سال از انقلاب مردم ستمکش میهنمان گذشته اما مشکلاتی که مردم میهن ما در زمان طاغوت با آنها گریبانگیر بوده‌اند هنوز هم به همان صورت باقی مانده‌اند. فی‌المثل وضع دهات ما از زمان طاغوت تا حالا تغییری نکرده و باز مسئولین روش طاغوتیان را پیشه خود کرده‌اند و پیوسته حرف می‌زنند و وعده و وعید می‌دهند که ما فلان می‌کنیم. بهمان می‌کنیم! ما دهات را آنچنان می‌سازیم که مردم از شهر بدم کوچ کنند؟! کشاورزی را چطور می‌کنیم! و هزاران حرف دیگر...

اما در این میان مرد عمل نمی‌بینیم راستی چه احتیاجی به حرف زدن و مردم را سرگردان کردن است؟ اگر واقعاً مرد عمل هستید و دلتان بحال مردم می‌وزد هیچ احتیاجی به داد و قال کردن نیست. همین حالا آستین‌هایتان را بالا بزنید و شروع کنید. زیرا مردم میهن ما بخصوص روستائیان در زمان شاهنشاه عاری از مهر از این حرفها زیاد شنیده‌اند و گوششان پراست و با حرف سرگرم نمی‌شوند. مامی‌خواستیم مسئولین دولت انقلابی بطور انقلابی عمل کنند نه بازهم مثل طاغوتیان هر کس پستی را اشغال کرد خود را مسئول نداند و پشت میزنشینی اختیار کند. ما از مقامات مسئول می‌خواهیم که با مردم باشند، به درد دل مردم گوش کنند و مشکلات مردم را حل کنند نه فقط از پشت تلویزیون دیده شوند. زیرا حکومتی که به مردم پشت کرد سرنوشت طاغوتیان در انتظارش هست. اگرچه مجهزترین ارتش و مدرن‌ترین سلاحها را هم داشته باشد. و چه خوب است که مسئولین از تاریخ درس عبرت بگیرند و اینک تحلیلی خیلی مختصر و نارسا از یکی از روستاهای کشورمان و مشکلات مردمش که می‌توان گفت مشکلات همه روستاهای میهن ماست.

به امید روزی که مردم در جامعه‌ای عاری از این همه مشکلات بسر

ببرند.

## «نگاهی به روستای پیان»

دهکده پیان در ۱۸ کیلومتری شهرستان ایذه قرار دارد و از چهار طرف در محاصره‌ی رشته‌کوههایی کم و بیش بلند است. سه راه با دنیای خارج (دنیای خارج از پیان) دارد که دوتاشان کوهستانی و عبور از آنها خیلی مشکل و رفت و آمد از آنها به‌کندی صورت می‌گیرد ولی راه سومی کوهستانی نیست و پیان را به شهرستان ایذه و از آنجا به اهواز و دیگر شهرها... مرتبط می‌سازد این راه در حکم جاده اصلی ده محسوب می‌شود؛ زیرا آنهایی که هر سال برای کار به شهرها پناه می‌برند، مطمینی که در ده درس می‌دهند، مریضها و همه مسافرانی که از دهات دیگر به پیان آمده و برای رفع احتیاجات خود به شهر می‌روند به آن وابسته‌اند. این جاده تابستانها پر از گرد و خاک است بطوریکه چرخ ماشین يك وجب در خاک می‌نشیند و گرد و غبار به‌صورت لوله‌ای طویل از زیر چرخهای ماشین بلند شده و ماشین درست مثل موشکی می‌ماند که روی زمین راه می‌رود. و در زمستانها برعکس پر از شل و گل است و ماشین بدون زنجیر نمی‌تواند از آن عبور کند. در تابستان رفت و آمد ماشینها از يك جاده صورت می‌گیرد اما در زمستان از چند جاده. زیرا جاده در تابستان از کنار شط ایذه رد می‌شود و چون شط در زمستانها زمینهای اطراف را فرا می‌گیرد از این رو ۳ و ۴ جاده هستند که پیان را به ایذه متصل می‌کنند و در هر فصل بسته به مقدار بارندگی، هر کدام مناسب‌تر است مورد استفاده قرار می‌گیرد.

از باغ و سبزی‌کاری در پیان خبری نیست. حتی چهار درخت در یکجا هم دیده نمی‌شود زیرا نه چشمه‌ای دارد و نه آبی و نه حتی چاه عمیقی. محیط اطراف ده سبز و خرم نیست و تابستانها خارهایی که اطراف ده می‌رویند محیط اطراف ده را سبز جلوه می‌دهند. در هر خانه معمولاً يك درخت است درختی که با بی‌آبی سازگار باشد و در تابستانها بتواند جلو بادهای گردخاک‌آور مقاومت کند. مانند توت و بید و تعداد بسیار کمی هم انار و نی.

## وضع خیابان و کوچه‌های ده

يك خیابان از وسط ده می‌گذرد که شن‌ریزی و جدول‌بندی شده اما اسفالت نیست. بودجه‌ای که در زمان طاغوت برای اسفالت آن آمده بود انجمن

ده آن را خورد و فقط خیابان را شن‌ریزی کرد. کوچه‌ها زمستان پر از شل و گل است و هیچکدامشان شن‌ریزی شده نیست. تابستانها هم پر از گرد و خاک و کثافت.

دوسه سال گذشته سیل خیلی صدمات به مردم وارد می‌ساخت. تا اینکه پس از شکایتهای مکرر مردم، يك بلدوزر آمد و دو کانالی را که آب را از ده رد می‌کردند گود کرد از آن به بعد سیل کمتر از مردم ده باج می‌گیرد. اما هر وقت بارندگی زیاد شود خانه‌های اطراف را فرا می‌گیرد. دو کانال آب را از ده رد می‌کند که یکی از کنار و دیگری از وسط ده رد می‌شود که با همکاری جوانان ده پلی روی آن ساخته شد اما بقول بعضی‌ها عبور از آن گناه دارد چون کمونیستها آن را ساخته‌اند. يك پل دیگر نیز قرار بود روی کانالی که از کنار ده رد می‌شود ساخته شود اما تا حال هرچه مردم ده شکایت کرده‌اند بی‌نتیجه مانده است. آب هر دو کانال در کنار ده به يك دره می‌ریزد و از ده خارج نمی‌شود.

### مکانهای عمومی

يك بیمارستان در قسمت شرقی دهکده قرار دارد و دوتا خانم که بقول خودشان دکتر هستند با مختصری شربت و دوا برای سرماخوردگی. که هر کس هر مرضی داشته باشد همان دواها را به خوردش می‌دهند و به اکثر بیمارها توصیه می‌کنند: که بشهر بروید. از دست ما کاری ساخته نیست. در وسط ده يك مسجد با کمک همه مردم ده ساخته شده که در طول سال بلااستفاده می‌ماند فقط ماه محرم آخوندی از قم می‌آید و روضه‌ای و بروبیایی و سینه‌زنی بدمم هیچی تا سال دیگر... اما امسال در موقع رفراندم و رای‌گیری برای رئیس جمهور هم از آن استفاده شد.

بیان دو مدرسه دارد یکی مدرسه ابتدایی و دیگری مدرسه راهنمایی که امسال ساخته شد و هنوز هم تمام نشده. دانش‌آموزان راهنمایی امسال در خانه یکی از اهالی ده درس می‌خواندند. مدرسه راهنمایی تازه‌ساز دورتر از ده روی بلندی با سنگهای تراش و پیکری برج‌مانند خودنمایی می‌کند؛ و از شیک‌ترین ساختمانهای ده است. مدرسه ابتدایی حدود ده سال پیش ساخته شده بادهای شکسته، پنجره‌های بدون شیشه، تخته سیاهایی از رنگ و رو رفته و... خلاصه احتیاج به يك تعمیر حسابی دارد. بیان مانند اکثر روستاهای میهن‌مان از داشتن يك کتابخانه عمومی محروم است

اما با کمک معلمین و دانش‌آموزان ده یک کتابخانه در مدرسه ابتدایی دایر شده با حدود ۲۰۰ جلد کتاب داستان برای استفاده محصلین. در ده شرکت تعاونی است که اجناس را به قیمت ارزان‌تر اختیار مشتریان قرار می‌دهد و هر سالی یک نفر از اهالی ده آن را اداره می‌کند. دانش‌آموزان تابستانها اغلب روی بشهر آورده و در کافه‌ها و... کار می‌کنند زیرا در ده هیچگونه وسیله تفریحی، کتابخانه‌ای و... نیست که بتوان به آن دلخوش کرد. وضع مادی اکثر مردم دهکده پیمان خوب نیست بجز آنهایی که از طریق دکانداری و چاپیدن مردم و گرانفروشی و احتکار و... وضعشان روبراه شده بقیه کارگر و بدبخت و بیچاره هستند. شغل بعضی مردم ده دکانداری است که کاری است پردرآمد و نان و آب درآرد. اجناس را با قیمت گران به افرادی که از دهات دورست. برای خرید می‌آیند می‌فروشند و از این راه ثروتمند میشوند. کشاورزی در پیمان کم رونق است زیرا گندم ارزان است و بهر دسرش نمی‌ارزد و بیشتر مردم چسبیده‌اند به کارهای دیگر تا به کشاورزی. تعدادی از مردم ده هم دامپروری می‌کنند زیرا منطقه کوهستانی است غذای مورد نیاز مردم بیشتر از شهر تامین می‌شود تا از ده. از مرغ و تخم مرغ گرفته تا... سبزیجات و میوه‌جات و حتی کاه و جو نیز امسال از شهر وارد شد. فقط گندم است که در ده تولید میشود آن هم به اندازه‌ی که بهزور کفاف قوت مردم ده را میدهد. جو هم به مقدار کمی در ده تولید میشود. دکانداران اگرچه زمین دارند اما خودشان روی آن کار نمی‌کنند و به افرادی که زمین ندارند میدهند تا رویش کار بکنند، جمعیت ده را بطور دقیق نمی‌دانم اما شاید در حدود ۱۵۰۰ نفر باشد.

جمعیت پیمان امسال بنحو بی‌سابقه‌ای افزایش یافت زیرا مردم تمامی دهاتی که اطراف سدرضا شاه بودند و آب زمینهایشان را فرا گرفت به پیمان کوچ کردند.

مصالح ساختمانی مورد نیاز مردم نیز از شهر تامین می‌شود. سنگ درده زیاد است اما سیمان، گچ، تیر آهن و... از شهر وارد می‌شود. مشکلات اصلی مردم دهکده پیمان را میتوان به شرح زیر خلاصه کرد:

۱ - آب - که در درجه اول اهمیت قرار دارد زیرا آب آشامیدنی مردم ده از چاههای ۳۵-۳۰ متری تامین میشود که پراز انواع میکروبها، موش - خرچنگ و شورمرزه نیز میباشد. بیشتر اهالی ده مرضهای کلیوی

دارند، بودجه‌ای که در زمان طاغوت پس از شکایات بسیار مردم برای حفر چاه عمیقی در ده تعیین شده بود بوسیله دست‌اندرکاران خورده شد و دست آخر چاه عمیقی ساختند و بعد گفتند که لوله توی آن گیر کرد و خراب شد. حالا هم مثل دکلی در کنار ده خودنمایی می‌کند، در تابستان اکثر چاههایی که آب آشامیدنی مردم را تامین می‌کنند خشک شده و فقط سه یا چهار چاه باقی می‌ماند پس اولین مشکل مردم ده تامین آب آشامیدنی مورد نیاز می‌باشد.

۲- جاده - جاده اصلی که شرح آن را گفتیم باید اسفالت شود و این خواست برحق مردم ده است.  
۳- برق.

۴- اسفالت خیابان و شن‌ریزی کوچه‌ها که زمستان پراز شل و گل و تابستان پراز گرد و خاک می‌باشد البته همانطوریکه گفتیم اینها مشکلات اصلی مردم ده است و گرنه مردم صدها خواسته دیگر نیز دارند از قبیل: ساختن غسالخانه، دبیرستان - کتابخانه - کمک به کشاورزان و...  
دست‌اندرکاران فعلاً همین‌ها را عمل کنند بقیه طلبشان!

علی‌بک موسوی - دانش‌آموز - دهکده بیان بهمن ۱۳۵۸

تقدیم بمحمد رضا کریمی  
تقدیم به آنهایی که مانند من فقیر هستند.

## ما چرا فقیر هستیم؟

پدرم کارگری است که برای مردم دیوار کاهگلی درست می‌کند. ما حتی بعضی شبها گرسنه می‌شوایم. چرا؟ برای اینکه ما فقیر هستیم. حتی از داشتن يك پیراهن محروم هستیم، کسانی هستند که وضعیتان خوب است و پدرم برای آنها کار می‌کند. از اینکه نداریم ناراحت نیستیم ولی از اینکه چرا نداریم ناراحت هستیم. ما که زحمت می‌کشیم. دستهای پدرم از اینکه آنقدر کار کرده است. پینه بسته، و پاهایش همش چین و چروک دارد. روزهای زمستان می‌گوید: «وقتی برای مردم گل لگد می‌زنم تا آماده شود پاهایم یخ می‌بندد.» بفکر فرو می‌افتم که چرا ما نداریم، ولی در اینجا می‌بینم کسانی هستند مثل ما که ندارند و باید گفت: چرا ماها نداریم. آیا باید همیشه نداشته باشیم برای اینکه داشته باشیم از چه راهی باید اینکار را انجام دهیم؟ ما که نمی‌توانیم سر کارگر دیگری را کلاه بگذاریم زیرا نیرویی ما را احاطه کرده است و آن وجدان ماست زیرا دیدیم که وقتی بر ما زور می‌گفتند، چقدر ناراحت می‌شدیم. پدرم همیشه پابرنه است. ولی کسانی هستند که کار نمی‌کنند ولی همچیز دارند. و پدرم را بکار وامی‌دارند و پدرم مزد ناچیزی که کفاف زندگی ما را نمی‌دهد دریافت می‌کند. ولی ما ناراحت نیستیم که چرا ما اینقدر فقیر هستیم ولی می‌گوییم که چرا ماها نباید داشته باشیم آیا باید همیشه فقیر بود؟ من بهداشتن يك لباس نو اهمیت نمی‌دهم ولی از جان کندن انسانهای فقیری که از سرما یخ بته‌اند. ناراحت هستیم. از اینکه توی اتاقهای نمناك جسد انسانهایی از سرما برویهم انباشته شده است و یخ‌بسته است ناراحت هستیم. ولی کسانی هستند که توی خانه‌های ۵ طبقه بانخاریهای

گرم و برقی نسته‌اند و به‌زندگی خود ادامه می‌دهند...  
روزهای برفی می‌دیدم که کودکان بدبخت. وقتی از پشت کوهها بسوی مدرسه می‌آیند و همچون بچه گنجشکی که از سرما یخ بسته است خود را بسوی مدرسه می‌کشند و مانند نیازعلی در اثر بیماری جان می‌دهند ولی روزنامه‌ها می‌نویسند بهداشت برای همه.  
کودکانی که از داشتن يك پیراهن یا يك كت كهنه محروم هستند، توی زبالهدانی‌ها روزنامه پیدا می‌کنند که روی آن نوشته است كت ۱۵۰۰ تومانی در تهران حراج شد. ولی باز به‌خود فکر می‌کند که هیچ چیز ندارد. روی پاها و پشت دستهای او چرك نسته است. که با زندگی من منطبق است. ولی باز می‌بینم که چرا مدرسه می‌آیم. آیا در کتابی که به من می‌دهند از درد من حرف زده‌اند؟ ولی همه‌اش از داشتم یا دارم حرف زده‌اند. در کتاب من باید بنویسند. که نیازعلی از گرسنگی و بیماری جان داد. باید نوشت که چرا ما نداریم مگر ما انسان نیستیم. ما درد همدیگر را می‌فهمیم ولی آقای دکتر یا مهندس فرنك رفته درد ما را نمی‌داند. ما يك هدف را دنبال می‌کنیم و آن هدف اینست که اگر روزی داشتیم چطور استفاده کنیم. ما می‌خواهیم همه به‌مقدار کافی داشته‌باشند. درد دل زیاد است برادران. روز اول مدرسه بود. مدادی را که نیمه‌بود توی گلهای پیدا کردم و از توی زبالهدانی کاغذ پیدا کردم. روز اول مدرسه بود معلم آمد سر کلاس. شروع کرد به‌حرف زدن، و کتابی را به من داد. شروع کرد به‌خواندن، آب، آب، گفتم آب کجاست؟ ده ما که آب ندارد حتما می‌خواهند برای ده ما آب بیاورند. دیشب پسر عمو غلامحسین از میکرب و کثافت جان داد. وقتی توی روضه‌خوانی‌ها می‌نشینیم، روضه‌خوان، فریاد می‌زند. حسین از تشنگی هلاك شد. و مادرهای ما بخاطر پسر عمو غلامحسین که از بی‌دوایی و بی‌آبی جان داده‌است گریه می‌کنند. پدرهای ما سرآب دعوا دارند. ولی کوآب. بابا نان دادا بابا کی پول داشت که نان بخرد؟

بابا کی پول داشت که آرد بخرد و مادر نان درست کند؟ بابا که کار نمی‌کند، پول ندارد. بابا شب دست خالی بخانه می‌آید. و ما شب گرسنه می‌خواهیم. بعضی شبها مادر با، بابا دعوا می‌کند. و بابا مادر را كتك می‌زند و ما تا صبح گریه می‌کنیم. زیرا فقیر هستیم. نیمه شب بابا گریه می‌کند. من صدای گریه بابا را شنیدم که می‌گفت چرا ما فقیر

هستیم. بلند شدم و گفتم: بابا چرا گریه می‌کنی. او چشمهایش را با دست پاك می‌کند وقتی دستهایش را روی چشمهایش می‌کشد خطهایی باقی می‌گذارد. او چشمهایش را پاك می‌کند تا من اشکهایش را نبینم. در خانه پسر حاجی حسین نان فراوان است. بابا به او نان نمی‌دهد. زیرا هرچه دلش می‌خواهد ورمی‌دارد. ولی بابایش سفارش می‌دهد که برای او از خارج ماشینهای برقی بیاورند تا با آنها بازی کند. ماشینهایی که با پول آنها می‌توانستیم یکسال زندگی کنیم. و شبها گرسنه نخوابیم. بلند شدم گفتم آقای مدیر بابا پول ندارد نان بخرد اما اگر اینجا می‌خواهند بما نان بدهند، زودتر بگو بدهند که نصفش را برای برادر کوچکم که دیشب از گرسنگی ضعف کرده بود ببرم. مدیر خندید و مرا بجرم اینکه باعث بی‌نظمی شده‌ام از کلاس بیرون انداخت. روز دیگر فرا رسید. معلم شروع کرد به درس دادن. آرد. چیا ما که زمین نداریم گندم بکاریم پس ما که آرد نداریم ولی اینجا نوشته‌اند آرد. مادرم آرد ندارد که نان بیزد. مار، مار، آه لامصب پارسال پای محمد را گرید و پایش را قطع کردند. بابام راست می‌گوید. دیروز وقتی باران بارید از خانه ما چکه می‌آمد. توی خواب بودم که یهو بیدار شدم و دیدم از روی سقف روی سرم چکه می‌کند. مادر در باران بود. وقتی باران می‌بارید مادرم من و برادر کوچکم را زیر پیرهن خود قایم می‌کرد. که خیس نشویم. و وقتی باران بند آمد. مادرم خیس شده بود. آن سوزن است. ولی ما که سوزن نداریم. دیروز پیراهن من پاره شده بود ولی مادرم سوزن نداشت که آن را بدوزد و وقتی بمدرسه آمدم بچه‌ها از اینکه پیراهنم پاره بود می‌خندیدند. توپا توپ کجا بود بچه‌ها در محل بجای توپ کاغذهای مجاله‌شده و سیاه را با هم جمع می‌کردند و می‌بستند و به جای توپ بازی می‌کردند امین دوچرخه دارد. من يك پیراهن ندارم. از داشتن يك کفش ساده محروم هستم ولی کی می‌توانم دوچرخه داشته باشم امین دوچرخه ندارد. او مباد ندارد که با آن بنویسد. و روزها مدیر او را می‌زند که چرا مشق نمی‌نویسد. آخر توی کتاب نوشته‌اند اگر سگ گرگی را ببیند پارس می‌کند. پارسال که پدرم برای حاجی حسن چوپانی می‌کرد من هم با او بصحرا میرفتم. يك روز من و پدرم از خستگی بخواب رفتیم که ناگهان صدای هاپ‌هاپ سگ پدرم را بیدار کرد. دیدیم دوتا گرگ آنورگوسفندها هستند و می‌خواهند به گوسفندها حمله کنند ولی سگها نمی‌گذاشتند.

ولی يك بچه شهری كه گرگ را ندیده آن گرگی را كه در باغ وحش دیده از دیدن آن می لرزد وای بحال وقتی كه گرگ آزادی را ببیند. من پیش از آنكه به مدرسه بیایم این را می دانستم این به درد من نمی خورد. باید می گفتند كه در چنین حالتی چگونه باید به گرگ حمله كنید. اما اگر این را می دانستم به درد من می خورد. چرا برای اینکه من با پدرم به چوپانی میرفتم. ولی بچه شهری كه مانند من با پدر خود به چوپانی نرفته است كه بداند كه گرگها از ترس سگها به گوسفندان نزدیک نمی شوند. یا يك روز آموزگار كتاب را می خواند می گفت: امین واکرم صبح صورت خود را با آب و صابون می شویند. اول اینکه ما آب نداریم كه بخوریم دوم اگر صابون داشتیم پیراهن من اینقدر سیاه نبود كه پسر حاجی حسن من را كشیف بخواند. و همیشه مسخره كند. فكر می كند كه پدر همه كس مثل پدر خودش يك انبار صابون و پول دارد كه برایش روزی يك شلوار بخرد كه اگر دست من به شلوار او آلوده می شد باید يكساعت از كلاس محروم باشم. هر روز پیشخدمت پدرش او را با ماشین به مدرسه می آورد ولی باز او درس خوان نیست. آخر سال پدر او به معلم پول میدهد و او را قبول می كند. ولی ما كه مداد نداریم، كاغذ نداریم. چی... يكروز بلند شدم و گفتم: «آقای معلم چرا بعضی ها دارند ولی ما فقیر هستیم؟ گفت: «مصلحت آن بود كه آنها داشته باشند.» گفتم: «چرا مصلحت نبود ما داشته باشیم؟» و مرا به جرم سؤال كردن از كلاس بیرون انداخت. يكروز از طرف آموزش و پرورش آمدند كه از ما درباره زندگی مان سؤال كنند. همه را به زور واداشتند كه بگویند زندگی ما خوب است ولی من گفتم: «ما شبها گرسنه می خوابیم و چیزی برای خوردن نداریم. حتی آب نداریم كه بخوریم. پسر عمو غلامحسین از تشنگی هلاك می شود.» مرا به جرم دروغ گویی از مدرسه بیرون انداختند.

كامبیز سیاهپوش - ۱۳۵۶

## اول ماه مه

رفقا کم کم جمع می‌شدند و هر لحظه بر جمعیت دور میدان افزوده می‌گشت. همهٔ بچه‌ها پلاکاردهایی درست داشتند و عده‌ای دیگر هم اعلامیه‌های خود را بین مردم که جمع شده بودند پخش می‌کردند. از پشت بلندگوی روبرو که بالای یکی از ساختمانهای نیمه‌تمام وصل شده بود آهنگی پخش شد جمعیت ساکت شد همه سرشان به‌سرود گرم شده بود.

صداهایی از آنطرف میدان بگوش می‌رسید که معلوم بود حزب الهی‌ها هستند و طبق معمول همیشه باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد. بعد از اتمام سرود. اولین پیام توسط رفیق مبارز و شهیدگرچی بیانی خوانده شد و من برای اولین بار بود که رفیق مبارز را دیدم. درست بیاد دارم که از بخون کشیدن اعتصابات کارگران شیکاگو حرف می‌زد. حزب‌اللهی‌های آنطرف میدان برای سرشاخ به‌داخل جمعیت می‌آمدند و دور می‌زدند و بازهم بدین منوال و بارها رفیق معلمان و دیگر رفیقان اعلام کردند ما نمی‌خواهیم هیچگونه درگیری شود و از تمامی رفقا می‌خواهیم خونسردی خود را حفظ کنند. هنوز چند لحظه از گفتن حرف رفقا نگذشته بود که از طرف پله‌های سرتپه و کوچهٔ دست‌چپ ساختمان سنگ بطرف ما پرتاب شد. هول و ترسی جمعیت را فراگرفت رفقای پر دخترها را به‌طرف کوچه‌های پایین راهنمایی می‌کردند ولی آنها راه را از پایین هم بسته بودند. پلاکاردهای ما خورد شد. عده‌ای از ما زخمی شدند و این‌ها از حمله به‌رفقای دختر هم ابائی نداشتند. جمعیت پراکنده شد و ما که در پایین جمع شده بودیم فریاد می‌زدیم مرگ بر سرمایه‌دار و آنها می‌گفتند: «مرگ بر کمونیست دشمن امپریالیست». راه گاراژ را در پیش گرفتیم و بطرف دانشگاه رفتیم ولی بیفایده بود آنجا هم اعتراض به‌گوش کسی نمی‌رسید و به‌فردا صبح در دادگتری موقوف شد.

صبح از مدرسه با بچه‌ها و عده‌ای دیگر از بچه‌های مدارس دیگر راهی دادگتری شدیم. از آنجا نتیجه‌ای حاصل نشد بجز اینکه باز هم تردید بود وقایع دیروز تکرار شود. بعد از ظهر تحمّن را در دادگتری

شکستیم و دست‌مسته از داد‌گتری خارج شدیم. ماه خرداد تمام شد مدارس تعطیل و هرکس از دانش‌آموزان بکاری مشغول شدند عده‌ای به کتابفروشی و عده‌ای به کارگری روی آوردند و بقیه راهی روستاهای خود شدند....  
 ماه شهریور بود روز جمعه صبح طبق معمول همیشه بعد از شستن صورت بداخل اطاق. آمدم پای سفره نشستم و ننه اولین چایی را برایم ریخت قند ریختم توش و داشتم چائی را شیرین می‌کردم که صدای ونکی در گوشم پیچید دو مرتبه گوش دادم دیدم درست است رادیو گفت که دیشب عده‌ای از کسانی که در وقایع دیروز پاوه دستگیر شده‌اند بامداد امروز بجزوخهٔ اعدام سپرده شدند. اسامی تیرباران شدگان را خواند اسم رفیق معلم‌مان هرمز گرجی بیانی را هم آورد.

صبح آنروز بدون ناشتا به در خانه یکی از دوستانم رفتم و او هم قضیه را تأیید کرد و تعریف برادرش را برایم بازگو کرد. حقیقت اینست که هرمز در خانه بوده که آنها می‌آیند و او را بدون هیچ مجوزی دستگیر و شهید می‌کنند و او را باوقایع پاوه ارتباط می‌دهند که دارو و پول برای مبارزان می‌فرستاده. بعد از پایان حرفش دست باهم دادیم و من بخانه آمدم ننه داشت رخت می‌شست صدام کرد که برای چه امروز زود آمدی از سرکار اخراج کردن یا باز هم بایکی مرافعات شده؟ جوابش را ندادم. او که می‌دید من هرروز عصرها با نان روی‌دستم بخانه می‌آیم. امروز، دیگر هم زود و هم دست خالی آمدم ناراحت شده ولی من تنها فکری که می‌کردم یاد این معلم مبارز بودم او که سالها با رژیم خفقان و ساواک مخوفش مبارزه کرد آیا این است حق او؟ او اولین نفری بود که کانون منتقل مطمان را بنیان نهاد. و سالها در زندان شاه بود.

۴۵ روز از شهادت رفیق گرجی بیانی گذشت. دانش‌آموزان مبارز در آموزش و پرورش جمع شده بودند و همه با هم حرف می‌زدند که بازهم سروکله آن عوامل که رفیق هم سنگرمان را شهید کردند پیدا شد. ولی رفقای دانش‌آموز این بار مقاومت سرسختانه‌ای با آنها کردند. آنها که دیدند نمی‌توانند با اینان که هدفشان فدا شدن در راه خلق است درگیر شوند اقدام به تیراندازی کردند ولی بازهم نتوانستند کاری از پیش ببرند.

کرمانشاه: نورالدین م.

## وظیفه شما در جامعه چیست؟

وظیفه هر انسانی برای جامعه باید این باشد خدمت به مخلق و کارگران و دهقانان زحمتکش که سالهای سال مبارزه با امپریالیسم را شروع کرده بود. وظیفه من نیز در جامعه این است که فردی مفید برای جامعه خود باشم و پلیدی‌ها و زشتی‌ها و ناعدالتی‌ها را از میان بردارم و از فساد جامعه جلوگیری کنم. مثلاً در دهات‌ها به تبلیغ کتابهای غیردرسی بپردازم و آن را در میان مردم رواج سازم و درد کارگران و دهقانان زحمتکش را برای آنان روشن سازم که چرا و چگونه فقیر شده‌اند و به آنان نشان دهم که کارنامه کثیف امپریالیسم برکردگی امریکا چگونه آنها را به بدترین وضع نگه می‌داشت. که چرا هرچه بیشتر کار می‌کنند کمتر پولی را بدست می‌آورند ولی در عوض به جیب جنایتکاران کثیف امریکایی می‌رود و به آنان بفهمانم که بدها کدامند و خوبها کدامند و چرا بهترین فرزندان خلق را که در راه کارگران و دهقانان ستمکش ما قدم برمی‌دارند به جوخه‌های اعدام می‌سپردند.

آنها از آگاهی به توده‌های محروم می‌ترسند. امپریالیسم نیز جنایت‌هایی در ویتنام کرده بود که زحمتکشان با هم متحد شده و علیه امپریالیسم جنگیدند و الان هم پیروز شده‌اند. در ایران نیز ممکن بود توده‌هایی از خلق زحمتکش تشکیل شده و ریشه امپریالیسم را قطع کنند و امپریالیسم نیز برای جلوگیری از دامنه زدن مبارزات پی‌گیر خلق، مردم را به خفقان نگه می‌داشت به نظر من بهترین زندگانی آگاهی دادن به توده‌هاست. زندگی بتگی به پول و مال و مقام ندارد بلکه باید در بین مردم بود و درد مردم را تشخیص داد.

مرگ بر امپریالیسم جهانخوار برکردگی امریکا

بهزاد محبازی

## چرا کتاب می‌خوانید؟

من کتاب می‌خوانم تا که درد زحمتکشان کشورمان و دیگر کشورها را بتوانم بیشتر درک کنم، که چرا به‌بدترین وضع زندگی می‌کنند بعضی‌ها بودند که همیشه و هر روز از ران بوقلمون و گوشت گوسفند می‌خوردند اما بعضی‌ها اصلاً رنگ نان و پنیر را ندیده بودند. چرا؟ چرا باید کسانی باشند که از گرسنگی بمیرند ولی بعضی‌ها از زیادی پول به‌کارهای زشت پردازند و عده‌ای نیز از مردم از سرما و نداشتن کرسی یخ بزنند و از گرسنگی و سرما بمیرند. تا بتوانم خوب و بد را از هم تشخیص بدهم و چرا کسانی که از حق سخن می‌گفتند، یا به‌وحشیانه‌ترین شکنجه‌های ساواک جان می‌سپردند و یا به‌جوخه‌های اعدام سپرده می‌شدند. آیا آنها خرابکار بوده‌اند یا برای رهائی خلق و زحمتکشان جان فدا می‌کردند و خیلی چراهای دیگر. و نیز هر وقتی که کشورمان را بررسی می‌کردیم می‌دیدیم که کارفرما سرمایه‌دارتر و کارگر فقیرتر و بی‌چیزتر می‌شدند چه چیزی باعث شد که کارفرما هر روز پول بیشتری بدست آورد. چه چیزی اتفاق افتاد تا انقلاب‌های جهان پیدا گردید؟ چه کسانی برای مردم زحمتکشان می‌توانند انقلابی باشند آیا سرمایه‌دارها؟ من کتاب می‌خوانم تا فقیر و سرمایه‌دار را بشناسم. کارگر و کارفرما را بشناسم.

چطور؟ همه کارها را کارگران انجام می‌دادند و جان می‌کندند. چرا بعد کمتر پولی را بدست می‌آورند؟ رژیم سابق چرا مردم را به کارهای زشت مانند مواد مخدر وامی‌داشت؟ من کتاب می‌خوانم تا بفهمم چه چیزهایی باعث چنین اتفاقهایی می‌شود. و بهتر بتوانم به‌درد جامعه خود پی‌بیرم. این‌ها سوالهایی بودند که باید از کتاب پرسید و نیز چیزهایی که در جامعه خود می‌دیدیم می‌خواستیم بفهمیم که چگونه بوجود می‌آید من آنها را از کتاب می‌پرسم.

بهزاد خبازی کلاس پنجم ابتدایی

از لشت‌نشاء

## گفتگو با: قاضی ربیحاوی

۱ - شما تا به حال چند کتاب برای کودکان و نوجوانان نوشته‌اید؟  
ج: دو کتاب یکی «مرداد پای کوره‌های جنوب» دومی که بیشتر برای نوجوانان و بالاتر است به نام «حادثه در کارگاه مرکزی».

۲ - ادبیات کودکان و نوجوانان امروز ایران چه نقائصی دارد و برای رفع کمبودهای آن چه باید کرد؟

ج - متأسفانه بعضی‌ها با ادبیات کودکان خوب طرف نشده‌اند. اگر نگاه کنید می‌بینید که این روزها خیلی‌ها در این زمینه چیز می‌نویسند. از جلوی دانشگاه که بگذری همینطور کتابهای کودک ردیف شده‌اند. اما وقتی توی آنها را نگاه کنی، حقیقتاً که مشکل چیز قابل‌توجهی خواهی یافت. بعضی‌ها برای کودکان نوشتن را در ساده نوشتن می‌دانند در حالی که واقعیت عکس این است. ادبیات کودکان خیلی مشکل‌تر از ادبیات بزرگسالان است.

وقتی برای بزرگ‌ترها می‌نویسی خوانندگان تو با یک‌سری چیزها آشنايند. نوشته‌ات را می‌خوانند و اگر چیزی در آن نیافتند کتاب را کنار می‌گذارند. اما کودکان فرق می‌کنند. حتی ممکن است از يك چیز مبتذل هم خوششان بیاید. کافی‌ست داستانی باشد با چندتا بچه و کمی هم حادثه. (البته حساب بعضی از نویسندگان خوب ما که در این زمینه صادقانه و درست کار می‌کنند از حساب فرصت‌طلبها جداست.)

کتابی که برای کودکان نوشته می‌شود باید دریچه‌ای را برای کودک باز کند. خواننده وقتی که ورق می‌زند باید چیزهایی را بخواند که تاکنون نخوانده‌است و با جهانی آشنا شود که تا بحال با آن آشنایی نداشته. مسلماً منظورم دور شدن از واقعیات و فرورفتن در رویا نیست، بلکه قصدم این است که با طرح يك زندگی ساده، يك سری روابط پیچیده شکافته شود. به کودک باید فرصت فکر کردن داد. نباید همین‌جور هر چه که خودش می‌داند و پیش‌تر هم با آن برخورد کرده تحویلش بدیم.

۳ - چه شرائطی لازم است تا يك فرد بتواند قصه‌ها و شعرهای موفق برای کودکان و نوجوانان بنویسد؟

ج - اگر قصد از شرایط، همان شرایط اجتماعی‌ست که من فکر میکنم این شرایط اصلاً تأثیری در خوب‌نوشتن ندارند.

دیدهایم که نویسندگانی در بدترین شرایط، بهترین چیزها را نوشته‌اند و نویسندگانی هم در بهترین شرایط بدترین نوشته‌ها را به روی کاغذ آورده‌اند و بخورد بچه‌ها داده‌اند. فکر میکنم اگر کسی بخواهد برای بچه‌ها بنویسد و موفق هم بنویسد کافی‌ست که اول جهان خودش را خوب بشناسد و بعد اینکه با جهان کوچک خوب آشنائی حاصل کند و سوم هم که معلوم است باید قدرت تصویر این جهان را داشته باشد.

تا زمانی که تضاد طبقاتی بر دنیا حاکم است، کار ادبیات مبارزه کردن با آن است و برای مبارزه کردن هم نیازی نیست به اینکه بایستیم تا شرائطی برایمان فراهم بیاورند. ستیز در هر شرائطی باید باشد.

۴ - قیمت گران کتاب تا چه اندازه می‌تواند مانع گسترش مطالعه در بچه‌ها بشود؟

ج - وقتی قیمت کتاب بالا برود، دیگر کتاب يك حالت تزئینی پیدا خواهد کرد و حکومت ضد مردمی همواره کوشش می‌کند که این حالت را به وجود بیاورد. در رژیم گذشته نمونه‌هایش را زیاد دیده‌ایم. کتابهایی در می‌آمد با جلد‌های خیلی کلفت و رنگ و روغن‌دار و قیمت آنها هم سرسام‌آور بود. اینها همه برای این بود که نگذارند کتاب به دست بچه‌های کم‌پول بیافتد.

مسلماً گرانی کتاب باعث مانع گسترش مطالعه خواهد شد. طبقه محروم باید به يك سری ارزشهای خودش آگاهی پیدا کند. این کار از طریق مطالعه خیلی سریع انجام می‌شود. حالا اگر کتاب گران باشد خوب معلوم است که این طبقه نمی‌تواند به مقصود نائل آید و یا اینکه این عمل دیرتر صورت خواهد گرفت.

اگر روزی بیاید که ما با مشکل گرانی کتاب مواجه شویم، بهترین حلالان آن خود نویسندگانی خواهند بود که بنوعی نسبت به جامعه‌شان احساس تعهد می‌کنند.

۵ - نقش صمد در پیشبرد مطالعه و گسترش آگاهی در بین جوانان و ساختن انسانهای مبارز و انقلابی تا چه اندازه بود؟

ج - بی شک صد همان نویسنده‌ای است که گفتیم در بدترین شرایط اجتماعی، بهترین کتابها را برای بچه‌ها نوشت. او دنیایی را که پر از عشق و نفرت بود برای بچه‌ها تصویر می‌کرد. واقعیت را لخت و عریان نشان می‌داد و راه مبارزه با زشتی‌ها را پیش‌روی خواننده‌اش می‌گذاشت. صد بضرورت زمانه خویش پی برده بود و آنها را به ادبیات کشاند. با اینهمه دلیل نمی‌شود که حالا نویسنده‌هایی بیایند و آثار او را کپی کنند به امید اینکه مثل صد نوشته باغند. نه. حالا ضرورت زمانه فرق کرده است.

صد با طرح داستانهای ساده، زبان مبارزه را به خواننده‌هایش که جوانان و نوجوانان بودند، آموزش داد. و خوشبختانه داریم آتمهایی انگشت‌شمار که راه آن بزرگ را دنبال می‌کنند.

۶ - به کودکان چه توصیه می‌کنید تا بتوانند خوب مطالعه کنند و خوب بنویسند؟

ج - خوشبختانه این روزها کودکان و نوجوانان ما به مطالعه روی آورده‌اند و می‌توان بهجرات گفت که گاهی وقتها از بزرگترها هم بیشتر کتاب می‌خوانند. اما یک چیز را نباید فراموش کنند و آن این است که این کتاب‌خواندن‌ها باید در یک مجرای بیافتد. یعنی باید یک خطی را دنبال بکنند. مثلاً اگر کتابی را خواندند و تمام کردند بعد سراغ کتابی بروند که مسائل را کاملتر از اولی مطرح کرده باشد. کتابهایی که بچه‌ها می‌خوانند یک جورری باید دنبال هم باشند و هر کدام مکمل‌کننده دیگری باشد. همینطور می‌شود که مثلاً ما یکهو می‌بینیم یک جوان هجده ساله خیلی چیزها درباره فلسفه می‌داند و یا تاریخ را خوب می‌شناسد. این مطالعه نباید جسته گریخته انجام شود.

و اما در امر نوشتن باید بگویم که کافیت بچه‌ها از ساده‌ترین مسائل زندگی‌شان چیز بنویسند و برای هم بخوانند. هیچوقت به فکر این نباشند که چاپ بکنند. نه. می‌توانند از برخوردهای توی مدرسه بنویسند، از پدر مادر بنویسند. و مسلم است که بدون کتاب خواندن نمی‌شود حتی یک جمله هم چیز نوشت.

۷ - به نظر شما این گفته بعضی از پدر مادران صحیح است که مطالعه کتابهای غیردرسی بچه‌ها را از درس عقب می‌اندازد؟

ج - واضح است که چنین گفته‌ای درست نیست که کتابهای غیر

درسی بچه‌ها را از درس عقب می‌اندازد، در حالیکه عکس این می‌توان صادق باشد. یعنی اینکه کتابهای غیردرسی می‌تواند به هوشیاری بچه‌ها برای یاد گرفتن مسائل مشکل کمک کند.

يك چیز را می‌توان به‌صراحت گفت و آن اینکه با این کتابهایی که در حال حاضر در مدارس تدریس می‌شود، فکر می‌کنم بچه‌ها باید درس واقعی را در کتابهای غیردرسی پیدا بکنند.

قاضی - رییحلوی

## نقد و بررسی

### نگاهی به کتاب قصه «کی برمی گردی دادش جان؟»

نوشته‌ی علی‌اشرف درویشیان

انتشارات: نگاه - یارمحمد

۲۴ صفحه - ۱۵ ریال

خلق کبیر ما سالها مبارزه کرده است. ضربات بسیاری را بردشمنانش وارد ساخته و خود رنجها و دردها و شکنجه‌های بسیاری را چشیده است؛ علیه حاکمان ستمگر و چپاولگر سالها جنگیده و خواهد جنگید. خلق زحمتکش ایران فرزندان انقلابی بزرگی چون خسرو روزبه، بیژن جزنی، اصغر بدیع‌زادگان، خسرو گلرخی، صمد بهرنکی، بهروز دهقانی و مهدی رضائی و حمید مؤمنی و حمید اشرف‌ها را در جنبش رهاییبخش، و راه پر از پیچ و خم مبارزه، به تاریخ خونبار میهنمان هدیه کرده است. همچنین تا وقتی که غارتگران و وابستگان به‌امپریالیسم علیه خلق توطئه‌چینی کنند، توده‌های خلق در مبارزه علیه آنها از فدا کردن هزاران فرزند دلاور دیگر دریغ نمیورزد.

«علی‌اشرف درویشیان» نویسندهٔ کودکان و نوجوانان زحمتکش و رنجکشیده، این رهرو کوشا و راستین رفیق صمد، در این اثر خود (کی برمی‌گردی...) به گوشه‌ای از مبارزات توده‌های رنجبر میهنمان می‌پردازد. زبان و تصاویر ساده و در عین حال غنی علی‌اشرف در پرداخت یک قصه‌ی شیرین، پرمحتوی و ارزنده، موفق و سربلند از آب پرموج رودخانهٔ ادبیات کودکان و نوجوانان ایران، درآمده است.

\* \* \*

داداش سعید مبارز مردم‌دوستی است که پدرش هنگام کار کردن بر روی ساختمان سقوط کرده و جانش را از دست داده است. داداش سعید با مادر و یک برادر و خواهر کوچک زندگی میکند. او در خانه،

برای مادر و برادر و خواهر کوچکش از اهداف خود و رفقای مبارز دیگر تعریفها کرده است، او برای روزبه برادر کوچکش تعریف کرده که لنین دوست و رفیق زحمتکشان جهان است.

او مخفیانه کتابهای زیادی را بخانه می‌آورد. کتابهای صبد را به برادر و خواهر کوچکش میدهد تا بخوانند. تا اینکه یکشب مأمورین سرکوبگر ساواک و عاملین جنایتکار سرمایهداری و امپریالیسم به خانه‌ی آنها ریخته و داداش سعید را میبرند و داداش سعید دیگر بر نمی‌گردد..

\* \* \*

تصویرسازی‌ها در طول قصه بسیار جالب و خصوصاً برای بچه‌های زحمتکش و رنجبر میهن ما قابل درک است. قیمت کتاب بسیار مناسب می‌باشد. اساساً باید گفت که آثار علی‌اشرف سرمشقی‌ست برای کسانی که میخواهند برای کودکان کارگر و زحمتکش بنویسند.

علی‌اشرف در «کی برمیگرددی داداش‌جان؟» مبارزات مردم رنجبر و زحمتکش را بر علیه ظلم و ستم سرمایهداری و عمال آن به‌قلم می‌کشد. دست او درد نکند. به‌امید آنکه باز هم برای کودکان و نوجوانان زحمتکش، قصه‌ها و مقاله‌های خوب و خوبتر بنویسد.

م. سرخپوش - قصر شیرین

# از بچه‌ها در باره صمد بهرنگی:

## صمد بهرنگی

آنچه که باعث شد من بسوی صمد جذب‌شوم، شخصیت و خصوصیات او بود؛ بعد نوشته‌هایش هرچند که افکار و نوشته‌های يك شخص نمی‌تواند جدا از شخصیت و خصوصیات آن فرد باشد بهر حال احساس بسیار زیبایی صمد نسبت به مردم بخصوص طبقه زحمتکش در تمام نوشته‌های او به چشم می‌خورد. قهرمانهای داستانهای او همه یا لاقلاً اکثر آنها کسانی بودند که او در جامعه با آنها سر و کار داشت. وقتی که نامه‌های صمد را می‌خوانیم که مثلاً يك دانش‌آموز از سنج‌چ به او نامه نوشته چقدر احساس رضایت می‌کرده و بمقول خودش اگر يك نامه را به پاترزه بار می‌خواند هربار بیشتر کیف کرده‌است. آنقدر قلب و روح آن استاد بزرگ بود که آوازه‌های يك قهوه‌چی می‌توانست موجود او را سرشار از لذت کند. او يك انسان واقعی بود قلم او فقط در خدمت مردم و هدف او جز هدایت توده‌ها بسوی دریای آزاد چیز دیگری نبود. آسله صمد قلم او بود هیچ چیز نمی‌توانست او را از نوشتن باز دارد و این را رژیم دانسته بود ولی آنقدر ابله بودند که نمی‌دانستند اگر جسم او را از بین ببرند، اندیشه‌های او باقی می‌ماند. هیئت حاکمه کودن‌تر از آن بودند که بدانند شاگردان صمد راه او را ادامه خواهند داد. صمد خواب را از چشم هزاران هزار ماهی کوچک گرفته بود. او می‌دانست که مرگش برزندگی دیگران چه اثری خواهد گذاشت. مردان بزرگ هرگز نمی‌میرند. زیرا که تصویر صمد در قلب تمام زحمتکشان و کودکان و نوجوانان حک شده و افکار او در مغز یکایک ما جا دارد. اگر قلب تمام کسانی را که با افکار صمد آشنایی دارند از سینشان بیرون بیاورند و فقط يك نفر باقی بماند همان يك نفر قادر خواهد بود که او را همچنان زنده نگاه دارد. با دروهای فراوان به صمد و پویندگان راه او.

منور نعیمی

۵۸۱۲۱۲

## صمد معلم ماست

صمد بهرنگی یکی از نویسنده‌های خوب آذربایجان و ملت ما است. صمد جاودانست درود بر روان پاکش. صمد بهرنگی، معلم شهید ما، برادر صمد بهرنگی همیشه در عمر خود پیاد داشت که مردم را بیدار کند معلم شهید ما کتاب می‌نوشت و چاپ می‌کرد اگر صمد بود ما او را خیلی دوست می‌داشتیم همیشه طرفدار طبقه ضعیف بود یار و مددکار مردم ضعیف بود لعنت بر آن که او را ازین برد. درود بر روان پاکش درود بر پدر و مادرش. وضع خانانشان خوب نبود مثل فقیرها زندگی می‌کرد. شاگردانش را بیدار می‌کرد. همیشه دلش می‌خواست مردم را بیدار کند. ما همیشه راهش را ادامه می‌دهیم. برادر ما شهادتت مبارک باد. منزل نو مبارک. ما همیشه جان برکف تو هستیم برادری که می‌خواست سرمایه‌دار را ازین ببرد کجاست؟ صمدجان کجاست؟ برادرم راحت را ادامه می‌دهم درود بر تو برادر عزیز زحمتکشان ما همه، همه معلم‌ها و شاگردها به یاد تو هستیم. برادرم همیشه زنده است. یادت بخیر برادر عزیزم. برادرم کجاست؟ کتابهای زیادی برای ما به چاپدادی برادر از قبیل بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری - ماهی سیاه - کوچولو - پرک لبوفروش - کچل کفترباز و هزاران کتاب خوب دیگر. درود بر او که ما را از خواب بیدار کرد. معلمان همیشه کتاب می‌خوانند تا صمد را بشناسند. در دوره طاغوت هم با شاه سرمایه‌دار و سابق دشمنی داشتی چون شما از ما بهتر باخبر بودید. کارگران و زحمتکشان متحد شوید و بر برادرتان صمد بهرنگی درود بلندی بفرستید صمد همیشه یار و یاور کشاورزان - کارگران - طبقه ضعیف - و دانش‌آموزان بود.

حسنعلی چشمه‌گچی ۱۵ ساله از کرمانشاه

کلاس چهارم ابتدایی

## «صمد - معلم خوب ما»

صمد عزیزا تو اسطوره‌ای بزرگ برای نسل‌مایی  
 صمد تو همیشه در خاطر ما جاودانه‌ای  
 با آن لباس با آن کلاه و عینک و سبیل مردانه  
 و چمدان پر از کتابت که فانوس روشنی فراراه ما بود

کتاب‌های ما را می‌افروخت  
 به جان و جسم‌مان نیرو می‌بخشید  
 تا با آن نیرو پس از تو  
 به پیکار برخیزیم  
 به پیکار با سرمایه‌داران  
 پیکار با مفت‌خوران  
 ترول‌خوران این زالوهای اجتماع  
 تا دیگر پدرکارگر دوست من  
 پدر زحمتکش و شریف دوستم  
 برای يك قرض كوچك به زندان نيفتد و خانواده‌اش بی‌سرپرست نمانند  
 و با همه امپریالیست‌های خونخوار و شکم‌گنده  
 و دشمنان بشر پیکار کنم و خون‌کشی‌شان را بر زمین ریزم  
 و کارگران و زحمتکشان، و دست‌های پینه‌بسته و قاچ‌قاچ  
 صاحب‌اختیار دنیا شوند  
 و خود آقای خود باشند  
 و ما یادت را گرامی می‌داریم. ای کبیرا

علیرضا میرعلی‌نقی

• نوروز ۱۳۹۱/۵۹

## برای هر دردی درمان بود

صمد بهرنگی یکی از نویسندگان بزرگ بچه‌ها بود. صمد مردی بود  
 که همه‌چیز را می‌فهمید و درک می‌کرد. چیزهایی که باعث فقر و فساد  
 جامعه می‌شد می‌دانست و همین فهمیدن او بود که باعث شد مردی شود  
 که مورد توجه کودکان و نوجوانان و مردم واقع گردد. صمد مردی  
 بود که می‌توانست با افکار خود برای هر دردی درمانی یابد. صمد کتاب‌هایش  
 را به زبان ساده و شیرین می‌نوشت و همه او را دوست دارند. و پیش از  
 هر نویسنده دیگری در قلب گرم بچه‌ها جا دارد. بهترین کتاب آن «کند و  
 کاو در مسائل تربیتی ایران» است. صمد به دلیل آنکه مراسم به جز راه  
 خلق راه دیگری نبود معلم شد و می‌دانست که از راه معلم شدن از نزدیک  
 درد واقعی خلق را احساس کند و آنها را برای مبارزه با دشمنانشان آماده

می‌کرد... همین فعالیت‌های سیاسی او بود که جلادان رژیم دیکتاتوری پهلوی به فکر قتل او افتادند. و اینها فکر می‌کردند که اگر صمد بهترین دوست بچه‌ها را بکشند دیگر از یاد مردم می‌رود اما صمد بیشتر در آن لحظه برای مردم بهتر شناخته شد که او را به رود ارس انداختند و از آن به بعد صمد جاودانه شد و نام او در تاریخ مبارزات خلق ایران درج گردید. صمد از بهترین و صمیمی‌ترین دوستان بهروز دهقانی فدائی که او را هم شهید کردند بود. صمد عضو سازمان چریکهای فدایی خلق ایران بود. صمد هیچگاه در خواب غفلت نبود و همیشه بر علیه ظلم و ستم جنگیده است و نام او همیشه زنده هست و باقی می‌ماند.

(صمد را دوست دارم به خاطر لطف و مهربانیش نسبت به بچه‌ها.)  
 (صمد را دوست دارم به خاطر مبارزه‌اش با دشمنان زحمتکش.)  
 (صمد را دوست دارم به خاطر این که او یک فدایی مبارز و قهرمان بود.)  
 یادش را گرامی و راهش را پایدار می‌داریم.

«راه صمد ادامه دارد.»

هایده - ش - از قصر شیرین ۱۵ ساله

## ای ارس بی‌وفا!

تو رفتی و الدوز عروسکش را گم کرد  
 تو رفتی و نه‌نه کلاغه اعدام شد و آقا کلاغه مرد  
 تو رفتی و درخت هلو دیگر هلو نداد  
 تو رفتی و بچه‌ها تنها ماندند  
 تو رفتی و بچه‌ها سئوالشان بیجواب ماند  
 تو رفتی و کلاس بچه‌ها بی‌فروغ ماند  
 تو رفتی و ماهی سیاه کوچولو یادت را زنده کرد.  
 تو رفتی و بچه‌ها چشم‌براهت شدند که به آنها کتاب دهی  
 وای افسوس که تو دیگر نیامدی که به آنها کتاب دهی  
 ولی اکنون بجای تو هزاران صمد دیگر به آنها کتاب می‌دهند  
 و یاد تو را زنده نگاه داشته‌اند.  
 صمد ما نمی‌گذاریم که یاد تو از بین ما برود. آری تو هنوز بین مایی  
 و ما یادت را تا ابد زنده نگاه خواهیم داشت.

آری، ما درس شہامت را به کودکان می‌آموزیم و یاد تو را زنده نگاه می‌داریم.

ای ارس بی‌وفا چرا دوست بچه‌ها را از آنها جدا کردی؟  
موسی‌قیم از شهر آبادان کلاس سوم زاهنمائی

### معلم شهید صمد بهرنگی

سلام بر تو ای مرد آزاده انسان مبارز و معلم کودکان  
سلام بر کسی که در «دریا» خفته است  
و اکنون کسی که درس آزادگی را به دیگران آموخت  
و اکنون تو آمدی و رفتی ای کاش زنده بودی و می‌دیدى بارور خشم را  
ای کاش زنده بودی و می‌دیدى لاله‌های مبارز را  
تو ای معلم شریف  
نور و آزادی بخشیدی و رفتی و اکنون کسی که در رود ارس خفته است  
تو ای انسان آزاده  
و اکنون روح آزاده تو فردای لاله‌های کوچک شده است  
بیهوده نیست که امروز هزاران کودک ایرانی فریاد می‌زنند:  
صمد معلم ماست راه صمد راه ماست  
و تو ای کسی که در راه آزادی پرپر شدی  
و اکنون از خون پاک تو هزاران لاله کوچک می‌روید  
لاله‌هایی که از قلب مهربان تو روئیده است  
و اکنون کسی که در آزادی خفته‌ای  
تو ای کسی که فریاد می‌زدی باید مبارزه کرد و شبهای تیره را  
نابود باید کرد. «بیهوده نیست آن فریاد غم‌انگیز تو»  
از شهر رامسر غلام رمکی - اول زاهنمائی

## معرفی چند کتاب

۱

نگاهی به روستای فش

گردآوری : ب - فروتن

انتشارات نگاه ۶۴ صفحه ۵۵ ریال

نگاهی به روستای فش يك کتاب تحقیقی و قابل استفاده درباره یکی از روستاهای کنگاور (کرمانشاه) است. خواندن این کتاب را به همه بچه‌هایی که می‌خواهند روش تحقیقات روستایی را یاد بگیرند توصیه می‌کنیم. این کتاب توسط نوجوانان روستایی تهیه شده است.

۲

مرد خانه

نوشته محمد حامد

انتشارات شباهنک : ۳۹ صفحه ۲۵ ریال

این کتاب شامل دو قصه است

۱ - مرد خانه ۲ - مخممه

نثر کتاب روان و خوب است. شما هم کتاب را بخوانید و برایمان بنویسید که نتیجه گیری آخر قصه مخممه درست است یا نه.

۳

اعتصاب بچه‌ها در کارخانه کبریت‌سازی

نوشته عباس هاشمی

انتشارات شباهنک ۳۸ صفحه ۳۵ ریال با تصویر

کتابی است از نویسنده‌ای تازه‌قلم آقای عباس هاشمی نثر کتاب روان و یکدمت نیست شما هم کتاب را با دقت بخوانید و نقدی بر آن بنویسید و برای ما بفرستید.

۴

آقای خورشیدی

نویسنده : محمد رضا صادقی

انتشارات : شناخت ۳۵ صفحه ۲۵ ریال

يك کتاب خواندنی از محمد رضا صادقی. درباره ایجاد شورادر مدرسه و مبارزه بچه‌ها و معلم‌شان. کتاب را بخوانید و بررسی و نقد کنید.

## معرفی چند مجله و نشریه

۱

نشریه دانش‌آموزان پیشگام قزوین (۱) بهمن ۵۸ -

با این مطالب: اخبار شهر - اخبار مدارس - تحلیلی بر اخبار -  
بیکاری ره‌آورد امپریالیسم و باری سنگین برگردۀ زحمتکشان - گزارشی  
از تحصن مستخلمین مدارس قزوین - هدف و نقش ادبیات در اجتماع .  
شعر و مطالب خواندنی دیگر.

۲

بهاران شماره ۶

با این مطالب: نگاهی به رویدادهای سیاسی - تاثیر برای مردم -  
گوشه‌ای از زندگی و مبارزات دکتر مصدق - مبارزی که از میان توده‌ها  
برخاست - مین نارگیلی - گذری به تاریخ. ایل بختیاری - بورژوازی  
و بورژواکیت و مطالب خواندنی دیگر.

۳

دوست (کار بچه‌های شهر ری)

با چند مقاله - طنز - قصه - شعر  
امیدواریم نشریه دوست بهتر از این و پر مطلب‌تر به‌راه خود ادامه  
دهد.

۴

شکوفه سرخ (جمعی از دانش‌آموزان راهنمایی اراک)

شماره‌های ۳ و ۴ شکوفه سرخ به‌دستمان رسید. در این دو شماره مطالب  
متنوعی از بچه‌ها آورده شده است. نشریه بصورت پهلوی کهیم است که امیدواریم  
برای استفاده بیشتر بچه‌ها بصورت جمع‌وجورتر و بهتری بیرون بیاید.  
این نشریه شامل شعر - طرح - مقاله - معرفی کتاب و گزارش است.

## پاسخ به نامه‌های رسیده:

● اهواز - قدرت رامهرمزیان - شعر شمارا خواندیم. باید بیشتر روی آن کار بکنید. کلمات درست انتخاب نشده بودند. شعر بدون وزن و قافیه و آهنگ بود، بیشتر شعر بخوانید. موفق باشید.

● تهران - جمیله محسنی - نامه شما رسید. برای آنکه بتوانید يك نویسنده واقعی شوید باید کتاب زیاد بخوانید و با مردم باشید و آنها را دوست داشته باشید. باز هم بنویسید و بفرستید.

● کرمانشاه: محمد رضا دودمانی - نوشته‌های شما را خواندیم. ضعیف بودند. بیشتر مطالعه کنید. بیشتر در بین مردم بگردید. باز هم برای ما مطلب بفرستید.

● کرمانشاه: حشمت شاهمرادی - نامه پرمهر شما رسید. کتاب کودکان و نوجوانان صفحاتش آنقدر نیست که بتوانیم به سئوالات پانزده گانه شما جواب بدهیم. با خواندن کتابهایی که تا به حال در کتابمان معرفی کرده‌ایم می‌توانید به سئوالاتان دست یابید. نوشته‌هایی که می‌فرستید باید از خودتان باشد نه رونویسی از روزنامه‌ها و کتابها. منتظر کارهای خودتان هستیم.

● رشت: سهیلا جوزانی کهن. شعرهای شما را خواندیم. باز هم شعر بگویید و بفرستید. شعر هم زیاد بخوانید. شعرهایی که فرستاده بودید ناپخته و عجولانه بود. منتظر کارهای بهتر شما هستیم.

● کزنند غرب: فرشته خوشبخت: قصه «دختر بیچاره» را خواندیم. قصه متوسطی بود. احتیاج به کار و پرداخت بیشتری داشت. باز هم بنویسید و بهترین نوشته‌هایتان را برای ما بفرستید.

● تبریز: ك - کاوم - نوشته شما به نام «تابستانی که گذشت» را خواندیم. قصه بی‌سروتهی بود. خط خوردگی زیاد داشت. باز هم برای ما نوشته‌هایتان را بفرستید. بیشتر مطالعه کنید.

● هفت‌تپه اهواز - محمود ابراهیم‌پور - قصه «خانه خرابها» را

خواندیم. احتیاج به دستکاری زیاد دارد. خودتان این زحمت را بکشید و بازنویسی کنید. بیشتر مطالعه کنید.

● بروجن - گندمان - همایون فراهانی - مطالب شما را خواندیم. باید بیشتر مطالعه کنید. شعرهایتان بدون آهنگ، بدون وزن بود و حتی کلمات هم درست انتخاب نشده بودند. منتظر کارهای بهتر شما هستیم.

● قوچان - پروین - شما هم باید بیشتر مطالعه کنید. شعر زیاد بخوانید.

● آبادان - مهدی تجلی . مطلبی که فرستاده بودید سرتوده نداشت. نه مقاله بود نه قصه. وقتی مطلبی برای ما می فرستید قبلا خودتان آنرا بخوانید.

● دورود - ن شریفی پور - مطلبی که فرستاده بودید خیلی ابتدایی و ناپخته بود. بیشتر مطالعه کنید. موفق باشید.

● آبادان - علی عرب - شعر شما رسید. احتیاج به مطالعه و نوشتن بیشتری دارید.

● آبادان - الهام قره باغی - قصه شما را خواندیم. باز هم بنویسید و برای ما بفرستید. بیشتر مطالعه کنید.

● غوث الدین رحمتی: نوشته شما با زحمت خواندیم. بدخط و درهم برهم بود. باز هم بنویسید و بفرستید. بیشتر کار کنید.

● تنگستان - اللداد زنده رودی - شما باید بیشتر مطالعه کنید. باز هم برای ما مطلب بفرستید.

● همدان - دوست بسیار عزیزمان مسعود اهواری - مطالبی که فرستاده بودید رسید. از لطف شما ممنونیم. همکاری خود را از مادر بیغ ندارید.

● کرمانشاه: حجت الله گودینی. قصه شما برداشتی بود از قصه سلام آقا معلم نوشته مرضیه احمدی اسکویی. منتظر کارهای خودتان هستیم.

● اهواز - صدیقه نکان - قصه پرتغال را خواندیم. قصهتان را مقایسه کنید با قصه پرتغال که در شماره اول کتاب کودکان چاپ شده تا ضعفهای آنرا پیدا کنید. باز هم بنویسید و بیشتر مطالعه کنید. به امید موفقیت.

● چهارمحال بختیاری - جونقان - ایرج آنگونه - نوشته شما را با زحمت خواندیم. اگر ممکن است آنرا بازنویسی کنید و با خط خوش بر ایمان بفرستید.



نشر نوباوه

نمایشگاه و مرکز پخش و چاپ کتابهای کودکان و نوجوانان

خیابان انقلاب خیابان فروردین تلفن ۶۴۸۹۷۱

بها ۱۰۰ ریال

کتاب - ۳۵  
کتابی -